

مجموعهء طنز:

خوابی فرہنگ



نوشتہء: محمد حلیم تنویر

کتابخانہ رستار

@RastarLib

انصاف آب میخورد از چشمه سار فهم

خر کره ها کر اند و سخن کم شنیده اند

«بیدل»

مشخصات کتاب

نام کتاب: خرابی فرهنگ

نام نویسنده: محمد حلیم تنویر

شماره مسلسل: ۵

ناشر: دفتر تبلیغات و تحقیقات افغانستان

تعداد چاپ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: دوم

تاریخ چاپ: ۲۵ عقرب جدی ۱۳۷۳

طبع و کمپیوتر: مرکز نشرات اسلامی صبور، پشاور، گل حاجی پلازه

خز بی فرشتگ

فهرست

صفحه	مطالب
الف	سخن کوتاه
د	تقریظ یا تقرض؟!؟
و	سخنی ونظری
۱	۱- چناق دلخواه
۳۰	۲- گوشت قربانی
۳۸	۳- بشینم که نامم بد نشه
۴۷	۴- از شوربازار تا کلفورنیا
۶۲	۵- روزه استی یا بوزه
۷۲	۶- چه کنم چوچه دار استم
۸۱	۷- درد دل ظاهرشاه
۹۲	۸- نهضتی
۱۰۰	۹- کهنه زری کو
۱۱۲	۱۰- سیال که از سیال پس بمانه بینی اش از بریدن اس
۱۲۰	۱۱- اگه چادری بپوشه، نمیتم

صفحه	مطالب
۱۳۴	۱۲- وطن فروشی شاخ داره یا دم... ؟
۱۴۱	۱۳- نزدیک بی آب شده بودم
۱۴۸	۱۴- شیر آمدی یا رویاه
۱۵۷	۱۵- مسترکچالو
۱۷۵	۱۶- چارتگ ها
۱۸۸	۱۷- خر بی فرهنگ
۲۰۰	۱۸- شوربای مادر یونس
۲۱۵	۱۹- پلنگ در لباس ملنگ
۲۴۵	۲۰- لحاف صندلی

سخن کوتاه

مجموعه طنزهای راکه در دست دارید، بیان داستانی زندگانی واقعی مردم ماست. یا بگونه‌ی دیگر آینه‌ی سرگذشت و خاطره‌هایت که فرجام نیکو در پی نداشته و تنها به مضحکه‌یی انجамیده است در واقع من طنزنویس هم نبودم و آنچه که منحیت داستان کوتاه از سالها قبل مینوشتم با طنزهای کنونی از هم تفاوت کلی دارند. آن یکی با پرسوناژهایی که دردمندان جامعه ما اند و حوادث آن بیان واقعیت‌های غم‌انگیز بوده که غالباً داستانهای کوتاهم با فرجام تلخ و ناگوار قهرمانان آن پایان یافته است.

اما آندیکر که طنزش می‌نامم، حالات و حوادث متأثرکننده مردم ماست که با عجین نمودن خرافات درزندگانی روزمره خویش، داستانهای مضحکی را ساخته اند. که هرگاه با تعمق به محتوای طنز توجه گردد ناهمگونی‌ها و کمبودی‌ها و فقر فرهنگی از دیالوگ‌های آنها استنباط میگردد ولی روی دیگر آن همان حالات آنی و عکس‌العملی خواننده است، که به حوادث واقع شده می‌خندد و تابه اوج داستان کشانده میشود.

برای اولین بار یکی از حوادث خنده آور را که مجلس افغانها در شهر لندن بان برخوردیم و آنرا در صفحه کاغذ ریختم وزیر عنوان (وطنفروشی شاخ داره یا دُم) در ماهنامه (البدر) زیر نام (نوشته ی: بیسواد) به نشر دادم؛ انعکاس مثبتی از خوانندگان دریافت نمودم.

در آنزمان که محترم حکمتیار صاحب هم جهت بازدید افغانها در لندن تشریف آورده بودند (۱۹۸۵) با خواندن طنز مذکور مرا تشویق به نوشتن این شیوه جدید نمودند. از دوستان هم قلمم چون صباح الدین کشکی، الحاج محمد امین فروتن، خواهر فاطمه یاسر و ده ها تن از برادران و خواهران مجاهدیم تشویق بر آن شدم تا سلسله طنز نویس را ادامه دهم.

علاوه ازین مسأله ، با نشر اولین طنز در ماهنامه (البدر) ارگان نشراتی دفاتر تبلیغات مجاهدین افغانستان در اروپا، تیراژ این نشریه از دوهزار به پنج، هفت و ده هزار شماره بلند رفت و نامه های زیادی به اداره (البدر) می رسید مبنی بر این خواست که دهر شماره البدر طنزی بقلم بیسواد نشر گردد.

یکعده زیادی از خوانندگان ماهنامه (البدر) تقاضا مینمودند تا کلکسیون این نشریه را بدست آرند و یا هم اگر مجموعه طنزها

در يك رساله چاپ شود.

این اداره در سال ۱۹۹۰ مجموعه این طنزها را بنام (ازشوربازار تا کالیفورنیا) نشر نمودند و بخاطر اینکه تفاوت نوشته هایم را خوانندگان با شیوه نگارش داستانی دریابند، همزمان با آن مجموعه، داستانهای کوتاه را بنام (باران) نیز طبع نمودند.

بعد از طبع این مجموعه، علاقمندی بیشتر مردم را دریافتم و از آنجائیکه طنزهای دیگری هم نوشته بودم، همه را در يك مجموعه دیگر و چاپ دوم بنام (خر بی فرهنگ) تهیه و ترتیب نمودم که از طرف دفتر تبلیغات و تحقیقات افغانستان در هالند زمینه نشر پیدا نمود.

باعرض سپاس از همکاران و دوستانم که در زمینه نشر این مجموعه مرا یاری نموده اند.

بآرزوی صلح دایمی در افغانستان اسلامی

محمدحلیم تنویر - لاهه - هالند

۲۵/۱۰/۹۴

باسمه تعالی

تقریظ یا تقریض !!؟

شاید اگر از من نیز نه میخواستند که درباره نخستین مجموعه ادبی طنز برادر تنویر نظرم را بنویسم حد اقل این احساس طبیعی در قلبم موجود بود که يك زمانی با «درد دل های» این نویسنده گرامی «درد دل» قلمی داشته باشم که بدون مبالغه این نوع شیوه نگارش و قالب بندنی اصطلاحات عامیانه و جذاب که در متن طنزهای «خر بی فرهنگ» گنجانیده شده است در ادبیات معاصر ما نظیری ندارد و ناگزیر باید در زمره ادبیات انقلابی جامعه ما از آن قدردانی بعمل آورد. قصه های انتقادی و طنزهای بسیار عامیانه ای که در اثر «خر بی فرهنگ» جمع آوری شده نه تنها هنر شناخت نویسنده در زمینه انعکاس مناسبات درونی و بسیار پوشیده اجتماعی جلوه میکند بلکه عظمت این «دردها» در این است که برای «نقد واقعیت گریزانه و ربالیستی» در ادبیات معاصر هويت و تشخیص تازه ای را بخشیده است هر چند که گمان میرود در بعضی موارد طنزهای این مجموعه زندگی خفقان آور برای یکعده ای را نیز با خود داشته باشند. من علی الرغم اینکه اینگونه نیش زدنها در مجموعه «خر بی فرهنگ» را بالاتر از حوصله مندنی افراد جامعه ما تشخیص میدهم مگر باورم این است که به هر حال خود و مردم

وقتی طنز نویسی طنزی می نویسد میخواهد خواننده اش با همان احساسی که او انرا نوشته مستقیماً مواجه شود و هدفش را هرچه خویتر و بهتر با لبهای متبسم و مفر مصروف و متفکر درک کند و دریابد، اما اتفاق می افتد گاهی که نویسنده نمی تواند چنین خواننده ای را به سهولت دریابد، همچنانکه يك خواننده (آنهم خوانندهء افغانی) اکثراً نمی تواند طنزی بخواند که به تمام معنی طنز باشد.

با آنکه من با مجموعه های طنزی یا طرح های طنزی پراکنده در جراید و مجلات افغانی مخصوصاً درینجا (دیارمهاجرت) کمتر مواجه بوده ام ولی با آنهم چون علاقمندی خاصی به خواندن طنز دارم هر جا طنزی ببینم قبل از هر عنوان دیگری به خواندن آن مصروف میشوم و این جاذبهء طنز است و فکر میکنم شاید عدهء زیادی از خوانندگان این عادت را داشته باشند.

در مطبوعات جهادی ما با آنکه نفوذ و وسعت طنز بسیار کم و اندک است با آنهم چشم ما به طنزهای خوبی برمیخورد که در وهلهء نخست میتوان از طنزهای محترم (محمدحلیم تنویر) نام برد.

تا جاییکه توانسته ام طنزهای محترم تنویر را مطالعه کنم باید گفت که طنز جناب تنویر از لحاظ شکل خیلی جالب، روان،

ساده، سلیس و عام فهم است.

از نگاه محتوا در برگیرنده مسایل يك رخ جامعهء پراکنده افغانستان کنونی ماست (یعنی رخ اروپائی آن) و در انعکاس مسایل، مشکلات و شکل گیری های اجتماعات و افراد افغانی در جوامع و محیط های اروپائی خیلی مهارت نشان داده و به زبان ساده و عام فهم به شرح چگونگی آن پرداخته است. واقعاً نیز امروز ملت یکپارچهء افغان چون ذرات اتوم از هم گسسته و پراکنده شده اند و چه بسا که رخ اروپائی این ذرات پراکندهء افغانی را اکثراً مردم بی مسولیت، تن آسا و دنیائی تشکیل داده که متأسفانه همان محیط بیگانه تحقیر آمیز رابه محیط مصفای هجرت در کشورهای اسلامی (در گذشته) ترجیح دادند و آنجا نیز با هزار تلاش و مجاهدت سند برائت پناهنده شدن را دریافت میکردند و بنام مجاهد و جهاد ویتیم و بیوه و آوارهء افغان به پُر کردن دخل های خویش مصروف شدند، همچنانیکه این رجحانات منفی و تباه کن را در هر تجمع افغانی ولو در هر گوشهء جهان که بوده اند دیدیم و اثرات ناگوار آنرا با پوست و گوشت خود لمس کردیم و درگنداب این نارواها و بی صداقتی ها چنان فرو رفتیم که امروز بیرون آمدن از آن خیلی ها دشوار به نظر می رسد.

طنز محترم تنویر نیز عکاسی دقیق و لحظه، لحظه همین ذرات نو وارد به محیط غرب است که در برخی طنزها تنها از بخشی عکس گیری شده که بنابر نو وارد بودن تحت تاثیرات غیر مستقیم تحولات انقلابی کشورشان یا هم برای سوء استفاده از نام افغان و جهاد افغان تا حال پیوند خویش را با اسلام و افغانیت کاملاً نگسسته اند بلکه درنوسان فاصله، کاباره ها تا دفاتر مجاهدین و مؤسسات خیریه قرار دارند.

از نگاه شکل ارائه تقریباً تا جائیکه من از مطالعه آنها برداشت کرده ام به شکل نقل قول ها و روایات اند و نویسنده محترم کمتر خواسته اند واقعه یا حادثه ای را شکل مستقل داستانی بدهند. موضوعات و طرح ها مربوط زندگی عام و روزمره است موضوعاتی که مردم آنرا به چشم مشاهده می کنند یا به گوش می شنوند اما کمتر به خصوصیت ها و ویژگی های مثبت یا منفی آن می اندیشند که این خود باعث میشود خواننده به این واقعیت ها متوجه شده در آن به غور و فکر پردازد.

با آنکه جنبه های مثبت طنزهای محترم تنویر بسیار زیاد اند و من خود یکی از علاقمندان طنزهایشان هستم ولی نظر به اینکه جنابشان خیلی ها لطف نموده از من که یکی از راهیان راه دشوار گذار نویسندگی ام و تا هنوز در آغاز آن قرار دارم طالب اظهار نظر

شده اند نمی توانم تنها جنبه های مثبت را در نظر گرفته و در ستایش ها و توصیف ها راه غلو و تصنع را در پیش گیرم و از صدق خویش نکاهم چه هر پدیده ای در دنیا در پهلوی جنبه های مثبت جوانب منفی نیز دارد و نشاندهی این جنبه های منفی نه با پرخاش و انتقاد محض بلکه دوستانه و با حسن نیت که نه تنها عیبی ندارد بلکه به اعتقاد من خیلی مفید نیز خواهد بود.

طنز شعبه نو پا و نو دارد و در ادبیات افغانی است و بدون تردید محترم حلیم تنویر درین خصوص یعنی در خصوص رشد هنر طنز نویسی کارهای گرانقدر و ارزشمندی نموده اند که تاریخ ادبیات جهادی ما آنرا در خود محفوظ داشته و خواهد داشت.

یکبار دیگر با سپاس ازینکه موقع یافتم تا در باره طنزهای جناب حلیم تنویر سخنی و اظهار نظری داشته باشم تمنا دارم درین راه به موفقیت های بی شماری دست یابند.

باعرض احترام

لیلا (خرم)

پشاور - حیات آباد

سرطان - ۱۳۷۳

سخنی ونظری

طنز شعبهء علیحده ومنحصر به فردیست در ادبیات، که از خود اسلوب و روشهای خاصی داشته استعداد مخصوصی را تقاضا دارد یعنی گفته نمی توانیم که هر ادیب یا نویسنده میتواند طنز بنویسد چه طنز در پهلوی احساس، عاطفه، درک و استعداد ادبی طبع شاد و زبان بذله گو را نیز ضرورت دارد و این خصوصیتی است که طبع شاعرانه و ادیبانه عام با آن در تضاد می باشد.

به نظر من طنز از پیچیده ترین و ظریف ترین صنایع ادبی است که شرایط سخت و دشواری در خود دارد یعنی اینکه طنز در عین حالیکه باید مفهوم بزرگ و حقیقت ملموسی را - زشتی ها نکبت ها و ظلم های حاکم بر يك مجتمع یا جامعه را که خود به ذات خویش تراژیدی های بزرگی اند در هاله ای از خنده و مزاح بپیچد و آنرا در استعارات خنده داری که در درون خود سخت زننده و قابل تأسف اند بیاورد - باید این کلمات، مفاهیم و استعارات به ظاهر کمیک را در کوتاه ترین جملات ممکن ادا کند و این مهارتی میخواهد فوق العاده.

خود را باید با «نقد ادبی و سیاسی» عادت داد که بدون تردید مجموعه ادبی «خر بی فرهنگ» نخستین اثر بسیار شیرین، جالب و ارزنده ای در ادبیات جهاد ما محسوب میشود که برای همه ما شیمه و نیرومندی تحمل نقد ادبی سیاسی را می بخشد. غالباً در این مجموعه مطالب مبالغه آمیزی نیز به چشم خواهد خورد که بحث برسر آن ضروری به نظر میخورد مگر ازینکه بنده نه ناقد هستم و نه هم طنز نویس و همچنان قصد نوشتن و نگارش نقد بر مجموعه «خر بی فرهنگ» را نیز ندارم به این چنین مباحث سروکاری پیدانکردم و تنها خواستم که در برابر این اثر گان مایه ادبی که به سبک کاملاً جدید وی همتای نوشته شده و بیحیث یک اثر با ارزش ادبی بر ذخیره ادبی و فرهنگی ادبیات جهاد علاوه گردیده است ارادتم را تبارز دهم از پروردگار بزرگ برای برادر تنویر که از نویسندگان بلند پایه نهضت اسلامی افغانستان به شمار می آید پاداش هردو دنیا را می طلبیم... مگر تمنا دارم که خامی این نوشته کوتاهم را روزی در درددل های خود اضافه نکنند.

الحاج محمد امین «فروتن»

سرطان ۱۳۷۰

پشاور، پاکستان.

چناق دلخواه

در یکی از رستوران‌های لب خیابان (شانزه لیزه) شهر پاریس مرد کهن سالی با موهای ماش و برنج و شقیقه‌های تبرزین که تا زیر الاشه اش پایین آمده بود، در پس یکی از میزها نشسته و رفت و آمد عابرین لب خیابان را میدید. گاهی پپ اش را دود میکرد و زمانی هم گیلان نیم لیتره، بیرش را سر میکشید. یگان بار، کلاه شپوی اش را از سر میز برمیداشت و سر و رویش را ورنانداز میکرد و دوباره آنرا بجایش میگذاشت.

من که در آنشهر نابلد بوده و راه را گم کرده بودم، خواستم پیالده چایی بنوشم: اندکی دورتر از آنمرد در عقب میزی جا گرفتم. در اول وجود آنشخص برایم آنقدر مورد توجه نبود اما

وقتی که آه پرسوزی کشیده وزیر لب گفت:

- ازید بترش تویه...

فهمیدم که افغان است و یا شاید هم ایرانی باشد، توجه ام باو بیشتر شد. او چیزهای هم به فرانسوی میگفت که تصور کردم، ترجمه حرفهایش را میگوید. سر و وضعش بیشتر به يك پناهنده، ایرانی میماند تا به يك افغان... بدون معطلی پرسیدم:

- افغان استی بیادر...؟

تکائی خورده، سرپایم را ورنانداز نموده، خود راجمع وجور کرده با زهرخندی گفت:

- هه ... اوغان ...؟ هان... اوغان استم... خوبه شرفت قسم که ده همی اوغانیت مام چیزی نمانده...

و اشاره به گیلایس بیرش نموده، ادامه داد:

- بیا بادار اینجه نزدیکم بشی که يك کمی اختلاط کنیم، غم ما غلط شوه...

رفتم نزدیکش نشستم. دستش را پیش نموده چند بار رویم را بوسید. بوی تنباکو والکل برایم حالت تهوع ودلبدی را داد
پرسید:

- ببخشین... اسم شما چیس...؟

گفتم:

- بیسواد... از يك ملك ديگه آمدم... نابلد و مسافر استم.

بسیار راه گشتم.. مانده و زله ده اینجه آمدم که يك چای

فرمایش بتم...

گفت:

- به شرفت قسم که امروز مهمان مه استی...

و پیشخدمت را صدا زد تا چایی برایم بیاورد. پرسیدم:

- ببخشین... اسم مبارك شما... که باهم آشنا شویم...؟

گفت:

- نامم خوده اصل شیرزمان خان رستم زاده اس... خوده خانه

و دوستها، از همو سابق مره آغا بیادر میگن... خو به شرفت قسم

که همی نامم هم برم نمیخانه...

پرسیدم: چطور...؟

ادامه داد:

- قصه دراز اس... داستان مه اگه نوشته شوه، ده دنیا نام

میمانه وکل مردم خات گفت که:

- آغابیدار- خانه هفت پشتت آباد که کتی ازی زن گزاره
کدی..... به شرفت قسم که ای زن.. زن نیس، بلای آسمانی اس...
نه به شرقی میمانه ونه به غربی. نی اوغانی اس ونی اروپایی...
به شرفت قسم که دلم اس خودکشی کنم...

گفتم:

- صبرخوب چیز اس.. رستم زاده صاحب... یکی کمی
حوصله کو.. خداوند(ج) اجر میتیت...

ادامه داد:

- اگه سنگ هم باشه، وختی قصه مره بشنوه، او(آب)
میشه...

و گیللاس بیرش را تا آخر سرکشیده گفت:

- خدا با بیمه خیر وباره نته... که ای زنکه ره برم گرفت ...
هنوز درست جوان نشده بودم و پروتهایم نبرآمده بود که قصه زن
گرفتن مره انداخت...

بابیم، رستم خان نام داشت: که رستم داستان پیشش هیچ

بود..... قاراش(قهر)، قار عبدالرحمن خانی بود. که میگفت

- کور... دگه چشم نبود که از ترس واز(باز) شوه يك روز ده يك مهنانی کلان کتی يك رفيق خود چناق شکستانده و بين خود گفتند که: دلخواه باشد...

دگه روز بابيم چناق ره برد، رفيقش هم گفت:

- ختی دختر خوده بری بچه ات شیر زمان میتم. بابيم گفت:

- نی... نمیشه... چناق دلخواه اس... مه میگم که همی هر دو

دخترت ره بریم بتي...

و دختر خوردش ره که(ماه پیکر) نام داشت به نکاح خود کد و دختر کلانش ره(گلچهره) به نام مه نامزد ماند... هرچه پیش مادرم عذر وزاری کدم که مه زن نمیگیرم... به شرفت قسم که مادر از ترس بابيم چلق کده نمیتانست. از طرف دیگه مادرم به غم جان خود بود که امباق دار شده بود...

بابيم زود کده (ماه پیکر) ره بری خو دنکاح کد و مره نامزد

مانده گفت:

- تو هنوز خورد استی... تا که به پایت ایستاده شوی باید

نامزد بمانی...

مادر مام برم هر دفعه میگفت:

- هوش کنی که دگه ای گپ ها ره نزنن و از دهانت نشنوم که زن نمیگیرم... ای کلان عیب اس... حالی گلچهره به نامت شده... اگه صد سال هم تیر شوه، گلچهره زنت اس... گفتم:

- همی دختر ره کسی نادیده گرفته...؟

خو به شرفت قسم که ده گپ مه بیچاره والله اگه کسی خس ره هم ورداشته باشه...

ده هر عید و برات ده خانه ما مصیبت بود... مادرم عیدی جور میکند. بری خسر لنگی و چین میخرد و بری خشویم چادر و پیزار. هر سال که میشد خسرم کتی بابیم سر معامله عروسی ما گپ میزدن و ساعت خوده تیر میکردن. خسرم برم میگفت:

- اگه چناق ره بردی خو اونه خودت خو به مقصد و مرادت رسیدی، خو مام از خود یک رسم و رواج داریم یانی... ما از خود سیال و شریک داریم، بیگس و کوی خو نیستیم... دیگه اطور خو نمیشه که ما دختر گلچهره گل موره، خوده که کلک هایش چراغ واری اس، مفت و آسان بری بچه ات بتیم ما از خود هزار هوس و ارمان داریم... تا که هفت عید و برات ره تیر نکنه، دختر خوده نمیتیم که باز قدرش کم میشه... به شرفت قسم که ده هر هفت

عید، هفت تا لنگی وچین بری خسر وهفت تا چادر وپیزار بری خوشویم... کیٹک وکلچہ و نقل و شیرینی خو زدگی بود... ده هفت برات خنچه ره از پتاقی، پاچه دزدک و شش تکه و کاسه ماتوی (مهتابی) آتشیازی پر کدم... مادرم نان میکد و ما میرفتیم خانه گلچهره که سیال و شریک ماره بد نگوین...

ده هر نوروز که میشد، عید ما ده خون بود... از سر شو تا صبح ده دکان ماهی پزی و جلیبی پزی می شیشتم که هوسانه نوروزی ره تیار کنم.

خانه خسرم که میرفتم، گلچهره ره کسی برم نشان نمیداد هر دقیقه دستهای خسر و خشوره ماچ میکدم، آفتابه ولگن میاوردم، چوب میشکستاندم، تف دانی مهمان ها ره خالی میکدم، خلاصه که مزدوری شان ره میکدم که نگوین شیر زمان به دامادی نمیرزه...

بابیم بری مادر اندرم که خیاشنه مام میشد گفته بود که از شیرزمان روی گیر باش... یک چند دفعه که نا غلطی دیده بودمش، مقبول بود و مام پیش خود، دل خوده خوش کده بودم که خواهر چوچه اش که ایقه مقبول اس، خودش راستی که گلچهره اس... از طرف شو (شب) ده بام میرفتم، گلچهره ره ده

قوارهء ماتو (مهتاب) میدیدم و یگان دفعه زمزمه میکنم

ستاره ریزه گک پالوی ماتو

مره از عشق تو کی میبیره خو

به هر پهلوی که یادم میائی

مثال مار زخمی میخورم تو

ده نوروز هفتم که رفتم ، خسرم با پیشانی تر شی گفت:

- شیر زمان... حالی دیگه بخیر معاملیته سر براه کو...

به شرفت قسم که مه از خوشی رفتم سه سه دفعه دستهایشانه

ماچ کدم... بابیم چپ خوده گرفت. وختی که ده خانه آدم بابیم

برم گفت:

- اویچه... همی تو چی لدر لدر ، ایسو اوسو میگردی... بر

وگمشو برت يك كار و غریبی پیدا کو که معامله ده پیش

داری... مه دیگه تره کمک کده نمیتانم...

گفتم:

- بابه خودت خو خان آدم استی...

نگذاشت که گپ مه ادامه بتم ، چپات محکم ده رویم زده

گفت:

- خان مرگ استم... حالی اگه خان هم استم ، بری ازی
نیستم که پیسه خوده سر تو لدر واری آدم باد کنم... بر وگمشو
از اوله قف دستت پیدا کو...

آدم پیش مادرم ، عذر و زاری کدم... او بیچاره هم ده غم
جان خود بود گفت:

- راو مرد که به گپ مه زن سیاه بخت کی می کنه...

پیش خسرم رفتم ، بروت های خوده چرب کده بودم، وختی
مره دید به بسیار کلنگک گفت:

- او بچه انیجه بیا که کاغذ ضروریات ته برت بیتم. ده کاغذ
نوشته بود:

جیز و آویز: هفت تا دولاق، هفت سیت ایراق (زیورات) هفت
تا چادری، هفت تا لحاف و سرجائی، هفت دست رخت توار، هفت
جوره پیزار، هفت تاچوری و پای زیب طلا و هفت تا...

چشمه‌های سیاهی کد. از عصبانیت گفتم:

- حالی همی هفت هفت اش چیس...؟

چپات خسر راساً ده پشت کله ام خورده گفت:

- ده برابر کلانها زبان بازی نکوو... هفت برکت اس... تو باید هفت شو و هفت روز ره عروسی کنی ، هفت رقم نان پخته کنی... و هفت رقم ساز ویاشه...

خشویم صدا کد:

- هان راستی خوب شد که گفتی... بری عروسی زنانه همو رحیم بخش باشه... بری عروسی مردانه شان هم دری لوگری و بیلتون ره بیارین... يك چند تا رقصنده ره هم بخاین که مجلس ره گرم کنه... همو هماهنگ بچه طلای سازنده ره هم بری تخت جمعی بیارین...

بعد از او خشویم گفت:

- چند چیز دیگه از یادت نره که کتی عروس بری خرید برین وکالا ره مکمل بخرین بر دیگه زنها که همرايتان میرن حتماً يك تحفه خریده شوه...

ده شو عروسی تمام مصارف خویش خوری ره ده انیجه بیار که يك شو پیشتر تمام زنها بری بامان خدائی میان... بری ننه ات هم بگو که بیابه پای گلچهره ره ده شو(خویش خوری) خینه کنه...

مصرف مالیده و کیک عروسی هم ده گردن خود تان اس، شربت‌شده خود ما تیار می‌کنیم به زحمت شما هم ما ایقه روا دار نیستیم هان راستی ده عروسی همراهی عروس چهار تا (تنگر) میره که باید خوب عزت شون و بر کلش باید تحفه بتین... شوله سر حمام ره ننه ات پخته کنه... ناشتائی عروس ره ماه پیکر به گردن گرفته که ده خانه، خود تان جور کنه...

خسرم لحظه، مکث کد وگفت:

- هان راستی، وختی گلچهره ره بخانه میبرین، (پلو غوتشه) مه بسته میکنم خو پیسه اشه تو بتی، وختی گلچهره ده خانه تان رسید، یک گوسفند سفید ره که سرمه شده باشه و زنگوله ده گردنش باشه، ده زیر پایش حلال کنین...

گفتم:

- حالی ما شکر مسلمان استیم... همی چیزهای مزخرف خو ده اسلام وجود نداره خسرم که تسبیح سانقه مانند آبی رنگش را پائین ویالا میانداخت با خشونت گفت:

- ای تسبیح ره میبینی، شو و روزم ده ذکر تیر میشه... خو مسلمانی ره یکسو بان... ای رسم و رواج ما مردم اس...

ده دلم گفتم که کاشکی بابیم چناق نمی شکستند... حالی خو از دست ای مردم کمرم خات شکست... به شرفت قسم که دیوانه شده بودم... اشکهایم سر بخود سر میکند. رفتم پیش مادرم گریه کردم، مادرم دلش سوخت کل زیورات خوده همراهی یک خلته (خریطه) پیسه که ده تمام عمر خود جمع کده بود برم آورده گفت:

- بگی... معاملیته خلاص کو... شکر دیگه هم بکش که خسرت از ما طویانه نگرفت و ده مسأله چناق بند ماند...

چند پیسه هم از ماما هایم قرض کردم، بابیم هم پسانها سر غیرت آمد و مادرم کتیش جنگ و دعوا کد، یک چند روپیه داد بابیم دید که موضوع پیسه اس کتی خسرم جنجال کد، او هم راضی شد که هفت هفت تیر شوه.

خلاصه که نکاح ما بعد از غالمغال زیاد ده ده لك اوغانی و یک خانه بسته شد و خسرم نام مره (آغا بیادر) ماند...

وختی که گلچهره ره ده اتاق آوردن و ما تنها ماندیم، چادر ره که از رویش پس میکنم که خدا نشان نته... به شرفت قسم که گل چهره نبود، خار چهره بود، رویش از چیچک دیده نمیشد

دندانهایش بر آمدگی بود و چهره سوخته داشت، از غم زیاد اشکهایم سر کد.

گلچهره فکر کد که شاید از عشق و محبت زیاد دوری و فراق هفت ساله جانان گریه میکنم با تبسم و عشوه گفت:

- آغا بیادرجان... حالی که مه زنت شدم خودت بگو که مه از کی روی نگیرم و کتی کی روی گیر باشم...؟
دلم بسیار درد کده بود گفتم:

- از هیچکس روی نگیر... تنها کتی مه روی گیر باش...
قارش آمد و گفت:

- خاک ده سر تو مرد که کتره گوی شوه... و گریه ره شروع کد
مام دلم برش سوخت پیش خود گفتم:

- همی ننگ و غیرتت اس... خیره نگاهش کو اگه صورت
نداره ، سیرت خو حتماً داره.

هفت سال از عروسی ما تیر شد... اولاد مولاد نی ... تک و
تنها... هرچه کوشش کدیم هیچ نشد...

گلچهره هر روز چهار شنبه ده زیارت (پیریلند) ده باغ بالا

میرفت و بند بسته میکند که خدا اولاد بتیش، روز های پنجشنبه پیش فالپین های مراد خانی بود، روز های جمعه به شودا (شهدا صالحین) حلواخیر و خیرات میکند و پیش ملنگ های (سه اوغور) و (پنجه شاه) بند میگرفت... ده هر ماه یکدفعه پیش آغا صاحب ده (پل محمود خان) میرفت که خدا اولاد بتیش، یگان دفعه هم ده زیارت سخی و شاه دو شمشیره (رج) نذر میگرفت... به شرفت قسم که زخم بیست و چهار ساعت ده گشت بود، خانه ما از بند و گره پر شده بود.

بری سه چهار ماه پوست پوشید، هر دفعه که ده خانه می آمدم خیالم که ده طبله ده پهلوی گوسفند خو کدیم، یکروز که گلچهره بسیار زرد و زار هم شده بود برم گفتم:

- آغا بیادر جان... یک ملنگ ده شودا برم گفتم که شویته (شوهرت) گرفته بیا که یکجائی دم تان کنم که خدا اولاد بتیت... میشه که شویت کدام عیب و علت نداشته باشه...

مام دلم برش سوخت، رفتم ده شودا... ده یک کنج قبرستان ده (خضر) یک خرابه بود فامیدم که حجره ملنگ اس، وختی که نزد خرابه رسیدیم بوی چرس بدماغ ما آمد... وختی هم که داخل شدیم، ملنگ بیخی نشه بود... ماره که دید پرسید:

- چند روپيه ره نذر گرفتین...؟

گلچهره گفت:

- پنجصد اوغانی...

ملنگ گفت:

- مره پیسه ره...

و پول را گرفته ویک کاسه او (آب) آورد و موره های چرك گردن خوده کتیش شست و او (آب) ره بری ما داد که بخوریم.

گلچهره نیم کاسه ره شب کد، نیم دیگیشه بری مه داد مه نخوردم... دیدم که ملنگ سرم قار شد گلچهره، بددعا گفتن ره شروع کد که گناه داره بخور...

وختی که شربت شفای ملنگ ره خوردم، سه روز ده شفاخانه بستر شدم ویکماه هم دلبد بودم... آخر غالمقالم بر آمد که ازی کار ها دست ورداره... سر ره سر شدیم و مال ره مال... خوکی ره بگوئی...

اوقات ما ده خانه روز بروز تلخ میش... مادرم میگفت که:

- زنت سنده اس ایلایش بتی ، برو دیگه زن بگی که نامت

روشن بماند...

دیگه روز گلچهره کتی مادرم جنگ کد و مادرم ره از تخت
بام ده پائین انداخت...

چند روز بعدش مادرم فوت کد (خداوند بیامرزش) خوب زن
بود.

بابیم وختی از موضوع خبر شد، عوض زنم مره زیر زدن
گرفت که بیخی از هوش رفتهم ده اصل خو بابیم خوش بود که
مادرم مرد و میدان برش شغالی شد، خوده ظاهر خوده غمگین
میگرفت و مره هم از خانه کشید، رفتهم پیش خسر... بسیار
بدروئی کد... بعد از عنبر و زاری زیاد برم گفتم:

او بچه برت پیسه به سود میتم... از گل روی گلچهره ... اگه
نی تو پیشم روی نداری، برو برت يك دکان موکان واز کو... مفاد
دکان هم نیم ... ده خانه هم ده کل کار ها باید دست پیشی
بکنی... گفتم:

- قبول دارم... هرچه که شما بگوین... و خانه داماد شدم،
هنوز چند ماه از خانه دامادی ما تیر نشده بود که یکروز ده خانه
گلچهره دیگ خیرات ره بار کده بود وگل خویش و قوم هم خبر
کده، پرسان کدم که خیرت خوا اس...؟

خسرم گفت: خی اول شیرنیشه بتی باز برت می‌گم.

گلچهره وخت شیرینی بابہ خودہ تیار مانده بود وقالینچه جای
نماز که مادر خدا بیامرزم برم داده بود ، برش داد وگفت:

- اینہ آغا جان... ای ہم شیرینی آغا بیادر جان کہ نگوئین کہ
داماد ما سخت وسگت اس... خسرم گفت:

- اینہ مبارک کہ شمارہ خدا اولاد میتہ مام از خوشحالی زیاد
رفتہ ده بازار یک چین ولنگی بر خسرم ویک چادر و پیزار ہری
خشویم تحفہ خریدم...

گلچهرہ بعد از او روز کالای چوچہ میدوخت و از طرف شو
جاکت مییافت.

نہ ماہ ونہ روز ونہ ساعت بعد خدا مارہ یک دخترک داد کہ نام
خدا بابیش واری ستارہ دار... قواریش ماتو واری بود. ده شو
شش قصہ نام مانی شد وبعد از غالمغال های زیاد ومشورہ
خشوکلان اندرم، نامش رہ بویانی ماندن...

خسرم بہ ای عقیدہ بود کہ: ای نام خوب اس کہ دخترک نمرہ
و زندہ بمانہ...

گلچهرہ ہم از شوق دختر خود نام خودہ بہ (مادربویانی)

تبدیل کد، ده همو شو کتی مه جنگ کد که:

- دیدی که مه سنده نبودم و مادرت مره طعنه میداد...

به شرفت قسم که گلچهره هرچه هوس و ارمان داشت بجای
کد...

چهل شب وچهل روز ایستاده پای ده خدمت مادر بویانی
بودم... صبح وشام چاوه دم میکدم، لیتی، کاجی وحلیم وشوله
اولبه و یخنی مرغ وقرص کمر هر روز زدگی بود...

هردوست و آشنا که دیدن (بویانی) می آمدن يك موره ره ده
(غنداق) اش بسته میکدن که مچم ای (دولت موره) اس،
(چشم موره)، (نظر موره)، (خرموره)، (دندان گرگ)، (ناخن
شیر)... خلاصه که سر ووضع بویانی به ملنگ ها میماند.

میترسیدم که دخترم چرسی نشه که شد.

از قصه دور نرم اندیوال شیر که وختی ما بری (چله گریز) ده
خانه خسبرم بودم، خشوکلان اندرم، (دولت موره) بویانی ره ده
گردنم انداخت وگفت:

- ای ره نگاه کو که پیسه دار میشی... ای شکوم(شگون)

قدیم هاس...

همو بود که چند وخت بعدش ده گمرک کاتب مقرر شدم، معاشم کم بود، خو درآمد روز بروز زیاد شده میرفت روزهای اول چل کاره نمیفامیدم و مردم خودشان پیسه ره ده جینم میانداختند و میگفتن:

- ای هم شرنیت کاتب صاحب...

پسانها که عادت کده بودم، رقتم پیش خلیفه پاینده خیاط یک کرتی فرمایش دادم که دوازده جیب داشت و هرکدامش خلبه (خریطه) واری...

هنوز یکسال از کاروبارم تیر نشده بود که سر و وضع خانه جور شده بود. چندتا قالین هم خریدم، گلچهره چند سبت ابراق (زیورات) خریدم... خسروخشوم احترام مره میکنن و مره (مدیرصاحب آغایبادرجان) میگفتن، بابیم هم بری ماه پیکر گفت: که از شیرزمان دیگه روی نگیر که محرم ات اس، رفت آمدها زیاد شده بود.

به شرفت قسم، هشت سال ره ده گمرک به آبرو و عزت تیر کدم، از کاتبی ده مدبریت رسیدم هیچ کس سرم نفامید، یگان دفعه زرم سر شقه میگرفت، نیش خوده میزد. دیگه خیر و خیریت

بود.

همو روز که کمونیست ها، داود ره کشتن و دهل و نغاره بود، ده گمرك هم بدحال بود. رئیس ره بندی کدن که در حزب (غورحنگ ملی) بود مره خاستن که تو چکاره استی...؟

گفتم: بابیم خان بود خو خودم ایقه روزهای بد ره تیر کدیم که هیچ اوغان ندیده... وضدخان و خانداری استم.

اگه باور ندارین برین از گلچهره پرسان کنین...

اونها مره بحیث کفیل ریاست گمرك مقرر کدن. مام رفتم کارت سرخ حزب شانه گرفتم، يك نشان داس و چکش ره هم ده یخن خود بند کدم، بروت هاره ماندم که پام شوه، سه چهار رقیب خوده برطرف کدم که (ضدانقلاب) اس، میدان شغالی شد، چند تا چاپلوس برم جاسوسی می‌کدن، موتر سیاه رئیس هم ده زیر پایم بود. به شرفت قسم از خودت چه پت کنم، مام تا که تانستم استفاده خوده کدم و هیچکس نبود که پرسان کنه، کل پیسه هاره گلچهره دالر میساخت و میگفت:

- ای ده آینده بدرد میخوره...

مه هیچ کله ام کار نمی‌کد. شوهاره ده مجلس های رفیق ها

میبودیم، همی مرض دوا (شراب) خوردن از همو وخت شروع شد. از مه کده گلچهره شوقی دوا خوردن شده بود و ده اکثر مجالس کتی مه میرفت و... حیا باشه نشه میکیدیم...

وختی که روسها ده اوغانستان آمدن، طالع مام خو کد. مره ده باند امین گفته بندی کدن یکسال وچند ماه ره تیر کدم. چند روز اول خو گلچهره یگان پای وازی هم میامد پسانها یکی غیب وگم شد. وختی که از زندان خلاص شدم (جای بود و جولانی).

گلچهره خانه مانه ره فروخته بود، طلا و پیسه ره هم گرفته کتی بویانی کش داده بود طرف هند...

مام ایسواوسو تک و دو کدم، یک پاسپورت سرشته کدم، بنام مریض خوده رساندم ده دهلی... بعد از چند روز پالیدن، جای بودوباش چوچه هاره پیدا کدم.. گلچهره وخت هوا کده بود ده فرانسه...

به شرفت قسم، روزگارم باز خراب شد. ده ملل متحد خوده رفیوجی ساختم که همی پیسه کرایه اتاق و سگرتم برآید...

سه چهار سال ره ده هند تیر کدم. بکروز خط گلچهره برم آمد که اسپانسر مه شده بود. از خوشحالی بال کشیدم، پیش خود

گفتم:

- ایقه بیوفا که فکر میکدم نبود...

چند وخت بعد که کاروبارم جور شد، چو کدم طرف فرانسه...
ده میدان هوایی پاریس که رسیدم، ده بین ازدحام مردم
گلچهره ره میپالیدم... در بین مردم زن خوش سیمای بازلقان
خرمایی ولباس نیمه عریان صدا میکرد:

- مسیوشیغ زمان(شیرزمان)... مسیوشیغ زمان...

وختی که نزدیکم آمد، چند بار رویم را بوسید از تعجب شاخ
کشیده بودم که:

- ای پری کوه قاف از کجا شد که مره ماچ میکنه زن گفت:

- او مردکه... ای مه استم... گلچهره... باورم نیامد. دانه های
چیچک میچک ده رویش دیده نمیشد وبلور واری سفید شده بود
دختر نوجوانی که هیچ به اوغان نمی ماند ده پهلوش ایستاده
بود وگفت:

... بان ژوغ په په... (سلام یابه)...

فامیدم که ای جوانمترگ همو بویانی اس که خدایا اوره به نذر به



وختی هم که گلچهره ده موتر خود، کتی بویانی به فرانسوی چیزی گفت. مه که پرسانش کدم گفت که: بویانی میگه که تو ده پشت موتر بشی که قواره ات هنوز به آدم نمیماند...

بویانی غیر فرانسوی دیگه لسان ره نمی فامید. مادر و دختر به فرانسوی گپ میزدن بری مام گفتن که دیگه فارسی گپ نزنم.

موتر و خانه وزندگی دهانم و از مانده بود که ایقه آرگاه وبارگاه ره از کجا کده... گلچهره سگرت خوده در داد و بیخنده گفت:

- ای کلش از برکت همودالر هایش که به اوله قف دست خود زحمت کشیدم و جمع اش کدم.

همو روز زنم دست و پاچه ره بر زد و مره ده تشناب پر و پوست کد. مثلیکه کله و پاچه ره آدم پاک میکنه. ریش مه سرم کل کد، موها ره بلیج کده طلائی ساخت، پیراهن قول لچ و پتلون کوتاه ره ده جانم کد و گفت:

-اینه حالی قواریت یک کمی جور شد. شو که نانه خوردیم با پتکه گفت:

- او مرد که ... طرفشویی دیگه وظیفه تو اس... بعد ازی ما
وتو تقسیم وظایف میکنیم مه گفتم:

- کار مردانه ره خی بری مه بان، زنانه اش از خودت...
با تمسخر گفت:

زن و مرد شه کی کشیده... اینجه اروپاس. اروپا... فامیدی؟
اینجه دنیا، دنیای آزاد اس... حقوق مرو وزن مساوی اس...
قارم آمد. گفتم:

- او زن... حالی خودت شوهر مه استی یا مه شوهر تو...
همی حالی ای کل جابداد ره از برکت مه خریدی... مره ده بندی
خانه ایلا دادی، مادر مره از بام انداختی، هزار جور وستم ره
بابیت سرم کد... گپ دیگام میزنی.

مثل بابی خود واری چپات ره در پشت کله ام زده گفت:

- ای مصیبت ره کاشکی نمیآوردم... همی حالی تو از خیرات
سرم ده اروپا آمدی... تو باید هزار بار شکر خدایته بکشی اگه نی
ده هند گنده میشدی...

مام قارم آمد یک سیلی جانانه ده رویش کش کدم که غالمغال
اش بر آمد...

به شرفت قسم كه ابطور زن لچر وشليته ره ده زندگيم نديده
بودم... كالایمه ده جانم پاره پاره كد... بويانی جوانم‌رگ وخت يك
جایی تليفون كد. هنوز مه خوده جمع وجور نكده بودم كه دو تا
پليس آمدن..

گلچهره نا چهره به فرانسوی بری پليس چیزی گفت... خوهر
چه مه از خود دفاع كدم از خاطريكه لسان ره نمی فاميدم . پليس
ها مره بردن ده توقيف . وختی كه خلاص شدم گلچهره كتی
بويانی آمده بودن كه مره بپرن زخم برم گفت:

- دیدی زور شوی گری ره...؟ اينجه اروپا اس اينجه شوی
موی کار نميابه...

به شرفت قسم كه بعد ازو وخت ، روزگارم بد تر شد. هر روز
يك گل نو ميبرآمد. زخم ده يك دفتر سكرتر شده بود ده حاليكه
ازكار بوی هم نميبرد... فيشن اش زياد بود . صبح ده كار ميرفت
وشام پس خانه ميآمد.

بويانی هم ده ديگه فكر وخیال بود. مره مثل مزدور خود فكر
ميكد. هر روز يك بچه كتيش ده خانه ميآمد، نامش (ژان دوان)
بود. هر دویشان يك رقم کالا ميپوشيدند گلچهره ميگفت:

- ای هم صنفی بویانی اس. یکجایی سبق های خوده
میخوانه...

هردویشان پتلون وجمپر چرمی سیاه و کمر بند های گل میخ
وموزه های کری بلند میپوشیدند، بویانی هر هفته موهای خوده
گاهی نارنجی میساخت وگاهی سرخ. نیم سر خورده کل کده بود
و او را هم آبی رنگ کده بود. چیزی موره و زنجیر که بود ده
گردن مینداخت. تا ناوخت های شو موزیک می شنیدن... (ژان
دوان) یک موتر سیکل هم داشت که روز ده دفعه میرفت
ومیامد.

هرچه بری گلچهره میگفتم که:

- دخترت از چته برآمده... احتیاط کو. سرم خنده میکند
ومیگفت:

- ای هنوز هم ده خو خرگوش اس... اینجه اروپا اس... هرکس
میفامه کارش...

یک شو ناوخت بوی چرس ده دماغ هایم آمد رفتم گلچهره ره
از خو خیستاندم. هر دوی ما که ده اتاق بویانی رفتیم که
خدانگاه کنه... بویانی و (ژان دوان) نشه افتیده بودند...

گلچهره بویانی ره کتی قفاق زد. بویانی موهای مادر خوده
 قوده کد و خوب اخ دلمه کشید. بعد از و کتی (ژان دوان) سر
 موتر سیکل رفتن...

یادم آمد که گلچهره مره پیش ملنگ خضر ده شودا برده بود
 ونذر گرفت که خدا اولاد بتیش. گفتم:

- گلچهره... همی دخترت ده روی همو ملنگ شودا شور
 خورده که چرسی برآمد.

گفت:

- هان والله... کاشکی نذر نمیگرفتم... حالی ای نام بدی ره
 کجا بیرم...

گفتم:

- خیره... ایجه اروپا اس... حقوق مرد وزن مساوی اس...
 دنیا، دنیای آزاداس...

قارش آمد وگفت:

خی... زورم خو سر ازو نمیرسه، خو قصدشه از تو میکشم...

از او روز به بعد خانه ماند و مه جارو کشی، کالا شویی، اتو

کاری آشپزی، ظرف شویی... خلاصه وظیفه مه ده خانه بود و از گلچهره ده بیرون خانه...

اشک از دیدگان شیر زمان خان جاری شد پیشخدمت رستوران را صدا زده ، يك دواى ديگه فرمايش داد... هرچه دلداری دادمش فايده نداشت . پيهم ميگريست و ميگفت:

- به شرفت قسم كه خود كشي ميكنم... ديگه حوصله نمانده...
اگه از گپ نو اش خبر شوي ، مره حق مبتي كه خوده همي حالي
زير موتر كنم...

پرسيدم:- خيريت خو اس...؟

بي تابانه گفت:

يكروز باز چناق كتي مه شكستنانده و گفت دلخواه باشه...
هرچه گفتمش كه همي دلخواه باز كدام مصيبت ديگه ره برم جور
نكنه گفت: ني... ايطور چيز نميخايم كه ظلم شوه. مه برش
گفتم : كه اگه مه بردم ديگه همرايم جنگ نكو...

همو روز چرتم خراب بود، گلچهره چناق ره برد... پرسيدمش:

- از مه چي ميخايي...؟

گفت:

بیست سال شوی مه بودی، بس اس دیکه... هرچه از خود حد
 و اندازه داره... هر روز جنگ و وغالمغال ما میبرآیه. بویانی هم
 رفت ما ره ایلا کد . مه وتو تنها ماندیم... تره میخایم هم رنگ
 خود بسازم... کارش آسان اس... ده شفاخانه ده پانزده روز تره زن
 میسازه. هر دوی ما دو تا خواهر خوانده واری زندگی میکنیم
 گفتم:

- مه ای کاره نمی کنم...

گفت:

- چناق ره بردیم... تو باید و حتمی ای کار ره بکنی...

گفتم: از بد بترش تویه...

شیر زمان خان رستم زاده که بیخی نشه بود میخواند:

ستاره ریزه گک پالوی ماتو

مره از ظلم تو کی میبره خو

به هر وختی که دریادم میایی

مثال مار زخمی میخورم تو

گوشت قربانی

همان روز در اداره خدمات مهاجرین در پشاور ، جوش و خروش براه افتیده بود.

مدیر صاحب اداره که شهرت به حاجی گل آغا داشت، گاهی با مستخدم مزاح مینمود و زمانی هم مامور کنترول را آزار میداد. صدای قهقهه خنده در هر اتاق دفتر بلند بود.

مدیر صاحب که در يك دستش ماشین حساب و در دست دیگرش قلم و کتابچه داشت، در داخل اتاق نشسته ، مامورین و مستخدمین دیگر ادارات هم چهار طرفش حلقه زده بودند، وقتی چشمان حاجی گل آغا بمن افتید بدون توجه گفت:

- بیا مامور صاحب که خوشویت دوستت دارد..... ده موقع

رسیدی...

پرسیدم:

- مهمانی از کی است...؟

همه یکجای خندیدند ، حاجی گل آغا با کنایه گفت:

- او هفته فام، مهمانی نیست... وخت تقسیم پول قربانی است.

یادم آمد که سال گذشته هم مجلس حاجی گل آغا گرم و اشتهاش تازه بود. از هر گوشه دنیا برای مهاجرین پول قربانی فرستاده شده بود. مدیر صاحب هم تمام خویش و قوم خود را جمع کرده و مهمانی و ضیافت مجللی را ترتیب داده بود، برای خسر برده خود ده گوسفند قربانی خریداری نمود تا بعنوان عیدی خانه خسر خود ببرد. از برکت سخاوت حاجی گل آغا همه دوستان حاجی گل آغا پرو پیمان شده بودند.

پرسیدم:

حاجی گل آغا چقه قربانی آمده...؟

گفت:

چقی شه چی میکنی... از اندازه تیر اس خو بگو چند تا قوم

وخوش داری که همقه قربانی برت بتم.

هر کدام از مامورین دفتر ، يك لست درازی را ترتیب دادند. مه بیچاره که از پدر و مادر یتیم مانده بودم ، بیکس وکوی ، نمیدانستم کی ره لست بتم ، وقتی به خوش و قوم مادر اولاد ها فکر کردم، او هم از بیخ بته واری معلوم میشد، چوچ وپوچ هم ده ای بیست پنج سال عروسی ما پیدا نشد.

حاجی گل آغا پرسید.

-مامور صاحب ا خودت چند نفر لست داری...؟

- يك خودم استم و یکی هم سیاه سرم. خشو وخسر بره ام ده امریکا زندگی میکنند.

حاجی گل آغا در ماشین حساب خود ضرب و تقسیم کرده و گفت:

- چارتا گوسفند... درست اس...؟

همانروز جیب هر کدام ما پر از پول قربانی بود. مامور صاحب کنترل که به(استاد) مشهور بود ، چرت میزد که بری اولاد ها يك ویدیو وتلوویزیون خریداری کنند... خود حاجی گل آغا از هر نفر در مورد نوع و قیمت وجنسیت موتر های جدید(لندکروزر) و (میتسویشی) می پرسید ومیگفت:

- مه بدون موتر خوب، نمیتانم درست راه برم و به کار وظیفه ادامه بتم...

و بعد به شکم بزرگ و برآمده اش اشاره میکند....

- همی چاقی هم بد مرض اس.

مه که عادت سیاه سر خود ره بلد بودم. ده همی چند روز نق و نیش زبانش ره تحمل میکنم، خاطرم راحت شد که با پول قربانی حالی میتانم که لباسهای مورد نظر خانم ره تهیه کنم.

مرزاصاحب که کتابت دفتر را بعهد داشت، پولهای قربانی را که بدست آورده بود سه چهار بار شمرده و در جیب های بغلی اش جای داد.

حاجی گل آغا صدا زد:

- بیادر ها... حالی که جنجال قربانی ره بین خود حل کدیم...
بیاین که ما وشما مسؤولیت خوده در برابر خدا اداء کنیم.

پرسیدم :

-چی کنیم، مدیر صاحب!

خندیده ادامه داد:

- حالی همی قربانی سر ما وشما فرض نیس؟

مرزا صاحب گفت: چرا نی ... شما درست میفرمائین...

حاجی گل آغا گفت:

- خی بگیرین که ما وشما بطور شریکی قربانی کنیم که بری همهء ما وشما اقتصادی تمام شوه....

همگی بعنوان تائید سر جنبانیدند.

حاجی گل آغا گفت:

- خی يك گاو شریکی میخریم... همه به يك صدا گفتند:

- درست اس مدیر صاحب.

حاجی گل آغا ادامه داد:

- خدا خیرات ماره قبول کند... مه مادر اولاد ها دو نفر شریک ده ای گاو استیم. مرزا صاحب ، استاد و دو نفر دیگر را بشمول من شامل این گاو شریکی کردند، و قرار بر این شد که فردا روز عرفه بطور دسته جمعی به نخاس پشاور برویم و گاوی را خریداری نمائیم وبعد آنرا درخانه مدیر صاحب که در حیات آباد پشاور است برده و ذبح کنیم.

فردای آن روز همه مامورین دفتر خدمات مهاجرین یکجای جانب نخاس رفتیم . حاجی گل آغا که خود را متخصص گاو

شناسی معرفی کرده بود، گاهی دم گاو را بلند میکرد و زمانی هم شاخش را در دست میگرفت.

یکی از گاو های فربه که شکم بر آمده داشت و بی تابی میکرد، مورد توجه همه قرار گرفت و به اکثریت آراء فیصله گردید که خریداری گردد.

وقتی هم که گاو بزرگ و فربه را خریدیم، همه ما مجبور بودیم که او را محکم بگیریم تا فرار نکند، به پاهایش ریسمان بسته بودیم. و کش کشان جانب حیات آباد روان شدیم چند ساعتی از خریداری گاو نگذشته بود که حیوان غش کرده و پندیدگی اش نشسته و لاغر شده بود.

حاجی گل آغا که متوجه فریب فروشندگان شده بود، از خشم میگفت:

- ای خدا ناترس ها، در هر چیز خیانت میکنند... نه از خدا میترسن و نه شرم و حیا دارن... سیل کنین که گاو ره پیچکاری کده بودن که چاق معلوم شوه و ماره بازی دادن... مرزا صاحب که گاهگاهی از کتب دینی یاد می کرد و دعوای عالمی هم داشت حکم تکفیر آنان را صادر نمود، استاد با تأثر کله می جنبانید و هر يك غرق خود بودند که دفعتاً گاو خود را از ریسمان خطا

داده و فرار نمود.

حاجی گل آغا صدا کرد:

- هله نمازین که گاو گریخت ویا عجله بدنبال گاو میدوید ما همه به دنبالش دویدیم و از يك كوچه بكوچه دیگر گاو باغی را تعقیب می‌کردیم.

حاجی گل آغا که از سر و صورتش عرق می چکید و نفس اش بند افتیده بود، قوماندانی این عملیات رابعهد داشت وهر کدام ما را وظیفه میداد که در سر هر كوچه موضع بگیریم خودش بخانه برگشت و تفنگچه اش را گرفته به تعقیب گاو دوید، در پایان كوچه چند فیر شد، همه جانب اخیر كوچه دویدیم، مردم محله هم از خانه هایشان بیرون ریختند وچار طرف گاو مرده را احاطه نموده بودند. حاجی گل آغا که بالای نعش گاو فاتحانه تفنگچه اش را در دستش چرخك میداد پرسید:

مرزا صاحب، حکم شما ده ای مورد چی اس...؟

مرزا صاحب که از اخ و تف مانده بود و پیهم سرفه میکرد

گفت:

خدا قبول کند... قربانی ما شد... گوشت اش را تقسیم کنید...

و در روز عرفه حاجی گل آغا دست و آستین را بر زد شروع به
سلاخی گاو نمود هنگامیکه هر کدام ما سهمیه گوشت خود را
گرفته با حاجی گل آغا خدا حافظی میکردیم. پیره زن گدا
نزدش آمده طلب کمک نمود.

مدیر صاحب ما بدون توجه و با عصبانیت گفت:

- برو ننه... خیرات چی... کارچی سرخود ما قربانی روا
اس...

دفعتاً متوجه کارمندان اداره اش شده، چهرهء حق بجانب را
بخود گرفته ادامه داد.

- بری ننه همو کله گاو ره خیرات بتی که خدا قربانی مارا
قبول کنه و از ما پرسید:
همطور نیس...؟

مرزا صاحب بی توجه گفت:

- بلی درست میفرمائین... خدا خیرات ما ره قبول کنه...

(۲۷ ثور ۱۳۷۳)

بشینم که نامم بد نشه

مه که خرد بودم ، هر کسی که برم هر چی میگفت قبول
میکدم و میگفتم:

- هان واللہ... راست میگه... گپ شان معقول اس.

بابیم زیاد تر از دیگرها مره نصیحت میکند.

- بچیم تو باید يك دختری باشی که همهء ما سرت افتخار
کنیم... نام بد خودت به بد نامی فامیل ما تمام میشه... تو باید
از نگاه اخلاق و تربیه و تعلیم بهتر از دیگرها باشی...

و مه هم کوشش میکدم که سر براه باشم. مکتب میرفتم و دو
باره خانه میامدم... گاه گاهی که همصنفی هایم پت از فامیل به
سینما میرفتن و یا در پل باغ عمومی کابل ده رستوران(چاچا)

بری بولانی و منتو خوردن می رفتن، مه جرأت نمیکدم که
همرایشان برم اگه چند دقیقه هم ناوخت تر از رخصتی مکتب،
بخانه میآمدم مادرم ده دهن دروازه دقیقه شماری میکرد...

وقتی مرا میدید بی صبرانه میگفت:

- چرا ناوخت کدی هوش کنی که جای دگه نری نامت بد
میشه دختر زاد استی اگه یکدفعه نام بد شدی... تا آخر بی شوی
میمانی... ومه هم کوشش میکدم که سر براه باشم تا بی شوهر
نمانم.

زندگی مه ره مکتب و خانه ساخته بود... اگه مادرم یگان جای
میرفت، همرایشان میرفتم زیاد تر وخت خوده ده خانه میبودم...
گاهی هم چرت میزدم وبه آینده فکر میکدم... گپ های مادرم یادم
میآمد و میگفت: یکدفعه اگر نام بد شدی تا آخر بی شوی
میمانی...

و بعد هیولای در نظرم مجسم میگردید تصور میکردم که
اگر پدر و مادرم بمیرد... اینده مه چه خات شد حتماً ده خانه برادرم
باید زندگی کنم...

برادرم که سنش خورد تر از من بود میدیدم که بر عکس من
شب و روزش را در بیرون خانه تیر میکند... هر روز خوده ژینگلو

ها واری میساخت و ده پیش مکتب دختر ها چشم چرانی میکند... يك پایش ده مکتب عایشه درانی بود دیکه پایش ده مکتب رابعه بلخی وزرغونه... هر روز پشت يك دختر ره میگرفت... وختی هم که خانه میآمد به افتخار بری پدر و مادرم قصه های کار روائی ها خوده میکند... مادرم شان می خندیدند وهیچ اوره سر زنش هم نمیکردند. گاهی هم پدرم بافتخار میگفت:

بچه نر استی... کلنگی استی... اولاد که طرف پدر نره حلالی نیس... ومن بحال خودم دل میخوردم... گاهی هم که تنها میشدم با خدای خود رازونیاز میکردم... در تنهایی میگریستم ... و آرزو میکردم که کاش دختر نمی بودم... ولی حالا که دختر هستم... وناچار در محدوده نظریات فامیلی زندگی را به پیش بکشانم... جالبتر اینکه برادرم زیاد تر از دیگران مرا توبیخ مینمود که باید سربراه باشم و با خواهر خوانده ها و همصنفی هایم معاشرت بیشتر نکنم...

یادم میآمد که سال آخر تحصیلاتم را در مکتب به پایان رسانیده بودم که در کشور ما مصیبت دیگری پیدا شد . کمونیست ها داود ره از بین بردن وده قدرت آمدن... بگیر بگیر

شد وگرنه گریز ادامه یافت روزگار مردم هر روز خراب تر میشد...
بابیم با درک این موضوع، خانه و جایداد خود ره فروخت ماره هی
میدان وطنی میدان به پاکستان آورد.

يك هفته ده پشاور بودیم... دل ما به کفیدن آمد... گرمی
ازیکسو... قیودات از طرف دیگر...

بیادرم که شوقی کست و خواندن ها بود، طاقت نیاورد پدرم
ره شله شد که اسلام آباد بریم، پیسه هم داشتیم آمدیم به اسلام
آباد يك خانه ره ده (پشاور مور) کرایه کردیم ساعت ما تیر بود...
یگانه سر گرمی ما رفتن به سفارتخانه ها بود.

پدرم هم هر روز پشت قاچاقبر ها سرگردان بود... رفت و آمد ما
همرای افغانها هم زیاد شده بود... همگی شان مثل ما از خاطر
خارج رفتن انتظار میکشیدند... هر روز کلمات (گرین کارد) ،
(امریکا) ، (کیس) ، (اپلای) ، (اسپانسر) و (کانفرم) را از
افغان ها می شنیدم...

خلاصه یکروز پدرم تمام دارائی خوده به قاچاقبر داد که ماره
خارج روان کند... امروز و فردا هفت ماه ره ده انتظار ماندیم...
پدرم که خیلی مایوس و رنجور شده بود، بی مهابا به قاچاقبر
دشنام میداد... حتی شبانه همه ما قاچاقبر را در خواب میدیدیم.

يك شب همانند شب های دیگر مایوس در اتاق نشسته بودیم که سرو کله عزیز قاچاقپر مشهور به عزیز انتر نیشنل پیدا شد. خیلی عجله داشت بدون تأمل گفت:

- هله کالایتانه جمع کنین که حرکت اس... ما قبلاً بکس های دستی خود را آماده کرده بودیم... ده یکی دو ساعت آماده حرکت شدیم... اینکه چطور داخل میدان شدیم... از یادم رفته، خوده داخل طیاره حالت عجیبی داشتیم... قلب ما بیهم بهم میزد، وقتی اعلان شد که یکساعت بعد در فرانکفورت میرسیم پدرم با آرنج دست اش ده بغلم زده گفت:

- هله که ناوقت شده...

ومن بی تأمل به تشناب هواپیما رفتیم... پاسپورت ها و تمام اسناد را با دندانهایم پاره پاره می کردم و دریدررفت تشناب میانداختم...

وبالآخره به فرانکفورت رسیدیم، چند وقتی را در یکی از لاگر های (دار مشتات) بودیم... صد ها فامیل دیگر افغان در آنجا انباشته شده بودند.

هنوز چند روزی از تقاضای پناهندگی ما نگذشته بود که برادرم باز مثل کابل، شب و روزش گم میبود. اما تفاوت کابل

و فرانکفورت درین بود که بچه ها بی باک تر شده بودند، لباس چرمی بتن میکردند، قطی های بیر و شراب ده بغل شان بود، و شب ها را ده دیسکوتیک ها به رقص سپری میکردند.

من حیران مانده بودم که بچه های افغان ده اروپا چرا بکلی تغییر کرده اند اگر آدم ببیند که این بچه ها چه عملی است که انجام نمی دهند، به اصطلاح قوت از سرما می پرد.

روز شان در مکتب گریزی و تیم داده و چکر زدن در مغازه ها است و شب هایشان در دیسکو تیک (نایت کلبها) با دختر های اروپائی گم میباشد...

کمتر بچه افغان را پیدا می توانید که سگرت و چرس و یا شراب ننوشیده باشد وقتی اینهمه آزادی بچه های افغان را می بینیم ما دختر های افغان خجالت کشیده و زیاد تر کوشش می کنیم که سر براه باشیم.

یکروز به مادرم گفتم:

- چرا بچه های افغان اینقدر ده فساد غرق استن و هیچکس هم اونها را چیزی نمی گویند؟

مادرم گفت:

بچه ها هرچی کتن کسی بد نمیکه و عیب نیس... دختر ها باید سر براه باشن که نامشان بد نشه...

باز هم در تنهائی پیش خدای خود زاز و نیاز میکنم و میگویم:
- همی دختر های افغان ده هر شرایط که باشه باز هم اسلامیت و افغانیت خوده از دست نمیتن آرام و سر براه در چهار دیوار خانه خود بسر میبرند که نام شانرا کسی به بدی نگیره...
تمام مشکلات و قیودات را قبول میکنند بامید اینکه روزی يك بچه تعلیم یافته و اخلاقی افغان از او خواستگاری کند.

اما افسوس بحال بچه های افغان... که اصلاً در فکر تعلیم نیستند... ده زمان ظاهر شاه بورس های تحصیلی اروپا تنها به (محمد زائیهها) اختصاص داشت و امروز از برکت مجاهدین، برای همه جوانان افغان، ده اروپا و امریکا زمینه تحصیل موجود است... اما افسوس که کمتر بچه افغان در فکر درس و تعلیم است.

چرا بعوض درس و تعلیم نروند مزه زندگی را با يك دختر کافر و يك بوتلك (واین) نجشند.

آنها ساعت خود را تا وقتی تیر میکنند که دلشان از عیاشی بکلی سیر شود.

باز بوی دختر شجاع افغان سرشان میزند.

چون گذشته به این بچه ها به فامیل های افغان معلوم است و هیچکسی هم حاضر نیست که باو دختر خود را بدهد، با درک این موضوع او تصمیم میگیرد که جهت شکار کردن دختر مظلوم بیچاره افغان به پاکستان ویا هند برود.

در پاکستان هم شاید فامیل آن دختر بیچاره پیش خود فکر میکند که بچه عاجز معلوم میشود و در اروپا واری جای زندگی میکند حتماً دختر ما همایش خوشبخت میشود.

وقتی آن دختر بیچاره اگر بآن بچه ازدواج نمود، بچه افغان فقط از او منحصیث يك وسیله وکنیز استفاده میکند. وهر سیر وپباز که بالای دختر بیچاره که از فامیل خود دور است کشت ، کسی چیزی کرده نمی تواند که از اعمال غیر اسلامی و افغانی بچه افغان جلوگیری کند.

وقتی از اینگونه بچه ها پرسیده شود که:

- چرا بخاطر زن گرفتن به پاکستان یا هند میروی؟

درین جا دختر افغان زیاد است؟ او بخاطر تبرئه خود ، به

ختر ها با عفت افغان تهمت بسته میگویند:

والله ایطور اس که ... دختر ها اینجه چشم شان سفید شده ده اروپا دیده درای شده اند... مه میخایم که با يك دختر عاجز عروسی کنم.

اگر این بچه ها غیرت داشته باشند نام بدی دختر های افغان، نام بدی خود شان است ما تاهنگام مرگ در خانه انتظار داریم... موهایمان اگر به سفیدی رسید بنام بچه های افغان زندگی را سپری مینمائیم.

- هوش کنی که جای دگه نروی... نامت بد میشه... دختر زاد استی اگه یکدفعه نام بد شدی... تا آخر بی شوی می مانی و من هم جای غمی روم و درخانه مینشینم که نامم بد نشه اما چنین بچه های افغان لکه بدنامی برای افغانستان خواهد بود.

ماه اسد ۱۳۶۹.

از شوربازار تا کلفورنیا

بچه خلیفه (خیرو) ره از سابق میشناختم. نامش شیر محمد مشهور به (شیرو) بوده پدرش خلیفه خیرو که از پهلوان های سابقه دار کابل بود دکان گدی پران فروشی در آخر منطقه (سراجی) در یکی از کوچه های نزدیک شوربازار داشت.

(شیرو) رانام بچه های کوچه میشناختن وظیفه اش تنها و تنها پیدا کردن مشتری برای متاع دکان پدرش بود. از مکتب گریزان و از شور بازار تا (کوچه مرده شوی ها)، (خرابات)، (تخته پل) و (شهدا) سر و کله ای بچه خلیفه (خیرو) پیدا میشد.

سرو وضعیتش به بچه های کوچه میماند، پای های لچ، روی

ترکیده ، لب های شاریده ، مور های چرك و خاك پر ولباس ژنده پاره اش باو شکل خاص میداد.

چندین بار(شیرو) در (کیسه بری) و دزدی دستگیر شده بود او هر روز با یکی از عابرین کوچه حتماً پرخاش و جنگ داشت. ریش سفیدان محله او را (شیر و دار داری) میگفتند.

سالها گذشت. کمونیست های خلق وپرچم ظل و بیداد را در افغانستان براه انداخته بودند و روسها در افغانستان تجاوز کردند.

مردم جوقه جوقه هجرت میکردند و به پاکستان میآمدند...
ومن در کبابی(خواجه حکیم) در افغان کالونی پشاور چرتی نشسته بودم که دفعتاً جوان قد بلندی با سروضع نسبتاً آراسته که کلاه پکول وجمپر ماشی در جانش بود مقابلم سبز شده گفت:

بیادر... مانده نباشی...!

از جایم تکان خورده وچرت هایم پاشیده شد خواستم چیزی بگویم، موقع نداده پرسید:

از بچه های کابل معلوم میشی... قواره ات هم در نظرم آشناس... مگم نمیفامم که از(شهر نوی ها) استی یا از(کهنه گی

ها) ...؟

گفتم:

- از شهر کهنه کابل... از باغ علیمردان...

دفعاً دستهایش را برشانه ام زده ، بلند گفت: بچه داکتر خو

نیستی...؟

نزدیک بود سرم به زمین بخورد... تعجب کردم چونکه کوچه

گی ها مرا بنام پدرم، (بچه داکتر) میشناختند... گفتم:

- بلی ... اما خودت ره نشناختم...؟

احساساتی شده گفت:

مره چطور نمی شناسی... دار داری کوچه های کابل بنام

استم... مه شیرو استم بچه خلیفه خیرو گدی پران فروش... وبعد

ادامه داد:

- مه گفتم که قواره ات آشناس... خی اینجه چه میکنی...؟

پرسیدم:

- خودت اینجه چه می کنی؟ خنده کرده گفت:

مه خو (پیروی بچه ادی استم)...

گرچه ساعت ده کابل تیر بود... بابیم یگان چرس وینگ هم

میفروخت... پیسه دار شده بودیم ... خو این پدرلانت ها (کمونیست ها) آمدن... بگیر بگیر شد مام خو هنوز وخت پشکم نبود. اما مره ده عسکری می بردن... هه هه... دیوانه خو نبودم که خوده ده کشتن بتم مقصد یک شو(شب) بزی تلاشی ده دکان ما آمدن و مره ده عسکری سیاه کدن و برم گفتن که اگر همایشان کار کنم و رفیق شوم... ماه سی پنج هزار اوغانی ماش هم میتن.

گفتم: قبول دارم... (کور از خدا چه میخایه دو دیده روشن) یکماه بعد ضابط شدم... از هموضابط های ماشینی ... چند وخت بعد مره هرات روان کدن... ده اونجه جنگ بود همرای مجاهدین... چرتم خراب شد پیش خود گفتم:

شیرو بچیم همی همرای هر که حرامزاده گی کدی... خو همرای مجاهدین جنگ نکو... همو بود که تصمیم گرفتم بگریزم... ماشیندار و تفنگچه خود گرفته از کندک گریختم... و خوده تسلیم مجاهدین کدم... چند وخت همایشان بودم ... دق آوردم... سلاح ملاح خوده به مجاهدین دادم و طرف ایران کش دادم... هی میدان وطی میدان... خون سرم ده قف پایم امد... چندین وخته ده بندی خانه قاچاقبر های سرحدی بندی بودم... از اونجه هم یک شو همرای

چند تا از همی جوان های کابلی گریختم... رفتیم ده تهران... ده اونجه مزدور کار شدم صبح تا شو کار میکدم... آخر هفته پیسه هاره در قمار میباختم... دگه افغانها هم همطور بودند... جان سگه میکندیم... ده آخر هفته میرفتیم قمار زدن... بعد آهی کشیده ادامه داد:

- بچه داکتر صاحب! یاد هو وخت های غربیی مه ده کابل بخیر... بسیار تکلیف ها ره ده ایران دیدم... پرسیدم:
خو چقه وخته ده ایران ماندی...؟ ادامه داد:

- روزگارم... روزگار (رامان جهود) شده بود... يك روزگریان کدم... گفتم او خدا جان شیوره نشرمانی و رفتم قمار زدن... ده تومن (تومان) ده جیبم نبود... طالعم بر کد پنج لك تومن ره بردم... هو شو يك خرابات هم کدم... بعد از او يك پاسپورت ساختگی پیدا کدم... او ره بنام خود کدم... رفتم دهلی که يك کسب وکار کنم... ده اونجه مردم هاره قاچاقی جرمنی روان کدم... نام کشیدم... مره بنام معلم صاحب میشناختن... یگانکی مره استاد هم میگن... گفتم ثواب داره... اوغان هاره جرمنی روان کنم... کار شانه اصولی میکدم... حق پلیس هند هم میدادم... يك چار روپیه که میماند... حق و حلال جمع کدم... دفعته از من

پرسید:

- بچه داکتر... چطور دلت نیس که خارجه بری...؟

همی هر وخت که میرفتی سرم صدا کو... تو خو کوچه گی ام
استی... (مارکه ده هر جای کج بره، ده خانه خود راست میره)...
گفتم:

- گمشکو... مره چه میکنی... قصه ات ره بکو... شیرو ادامه

داد:

- هان... دگه چند وخت کار اوغان هاره کدم... پیده دار
شدم... گفتم شیرو بجیم... ایته کار ها چس وپس چه بدرد
میخوره... خوده میلیونر بساز... همو بود که رفتم بمبی... کار دانه
مانه ره کدم... پرسیدم:

- دانه مانه چیس... شیرو...؟

خنده کرده گفت: هه هه... تو چطور بچی کابل استی که کار
دانه مانه ره نمی فامی... بعد سر خود را آهسته نزدم آورد گفت:
- کار نگینه باب... زمرد، یاقوت... یگان دفعه قاچاق الماس
ره هم کدیم... پرسیدم:

- از کجا...؟

گفت:

- خدا زدیم... چند دفعه لینی کار الماس ره کدم... از بمبی ده کراچی میرفتم... دفعه سوم گیر آمدم... ده هندوستان بندی شدم... عکس هایم ده اخبار ها چاپ شد که قاچاقبر اوغانی گیر آمد... مهاجرین میگفتند... حیف معلم صاحب که بندی شد... یگان کار ماره میکد... مگم مه بچه خلیفه خیرو نباشم... ده چوتاری ده کل کابل نام داشتیم... دو میلیون کلدار رشوت دادم... خلاص شدم... باز هم ده دلم بس نامدم... کار ره از سر شروع کدم... دیدم که ده هندوستان بیخی نام بد استم... آمدم پاکستان اینجه شکر اس... غربیی میشه... یگان اوغان ره جرمنی روان میکنم... نفر سه هزار دالر... روزگار اس تیر میشه یگان غربیی دگام میکنم روزی حلال پیدا شوه...

پرسیدم:

شیرو دگه چه میکنی...؟

باز هم کار دانه مانه ره ده پاکستان شروع کدیم... یگان دفعه میرم پنجشیر ، بدخشان زمرد و لاجورد و یاقوت بار میکنم... حق مجاهدین هم میتم... ده پاکستان میفروشم دفعتاً رویش را طرفم دور داده پرسید:

اگر نگینه باب کار داشته باشد با دار... ده خدمت ات استم... امر
کو ... گفتم:

خیر ببینی ... و از نزدش رفتم...

دو سال بعد از آنوقت در کلیفورنیا رفتم.

خبر یافتم که جلسه فوق العاده متنفذین سابقه دار گذشته
افغانستان در حضور افغان ها دایر میگردد و قرار است که
حکومت جلا وطن را اعلام دارند.

اکثریت افغانها میخواستند درین جلسه بروند تا از وقایع
حکومت جلا وطن آگاه گردند. منم با تنی چند روانه محل
جلسه شدیم. تالار مملو از مهاجرین افغان بود که با هفت قلم
خود را آراسته بودند و در برابر یکدیگر تیم میدادند... و قصه ها
در محدوده سیالی و شریکی بود در قسمت بالائی تالار، محل
جلسه اعضای برجسته حکومت جلا وطن بود، بعد از مدتی
انتظار، اعضای برجسته آن آمدند. هرکدام بسویه مانکن های
امریکا فیشن کرده بودند و در آنجمله شخصی هم بود که هنگام
آمدنش در سالون اعضای حکومت جلا وطن از جایشان
برخواستند.

در پهلوی این شخص يك دختر امریکائی جلوه نمایی کرده راه
میرفت. دختر امریکایی بعد در پهلوی دیگر مدعوین نشست و
خود شخص در بالای تالار با اعضای حکومت در عقب میز قرار
گرفت بعد یکتن از کارمندان این جلسه عقب میکروفون رفت تا
همکار های خود را معرفی کند:

آقای ساحل... آقای فال بین... آقای چرسی... آقای بوت
پاکمن... آقای چوتار... آقای بیطرف... و آقای استاد دولت زی
مجاهد خستگی ناپذیر... وهمه بر او کف زدند.

و آقای استاد (دولت زی) هم عقب میکروفون رفته و شروع کرد
به سخنرانی:

- لیدیز ان جنتمن (خانم ها و آقایان)! گود ایفنگ (شب
بخیر) امشب میخواهم گورمنت (حکومت) جلاوطن را بشما
انترود یوس (معرفی) کنم.
این گورمنت برای فیوچر (آینده) افغانستان نقش
پوزتیف (مثبت) را دارد.

ما با مجاهدین هیچگونه ریلشن (رابطه) نداریم.

ما يك گورمنت بیطرف میخواهیم. اعلیحضرت ظاهرشاه
حامی ماست... و دست هایش را بلند کرده، دستبند های طلایی

اش در روشنی نور تالار درخشید.

چهره اش آشنا بود چرتی شدم.

دفعته یادم آمد که استاد (دولت زی) همان شیرو بچه خلیفه
خیرو گدی پران فروش است که ده شور بازار کابل بنام دار داری
کوچه مشهور بود با تعجب از جایم پریدم... و طرف تالار رفته
پرسیدم!

- مه يك سوال از خودت دارم... استاد (دولت زی) با يك نگاه
مرا شناخت. از جایش لغزید و رنگ چهره اش به سرخی گرائید.
به همقطاران خود گفت:

- یکی از دوستانم اس... شما به جلسه ادامه بدهید... سوال
این رفیق ما خصوصی اس مربوط سیاست نمیشه و از تالار پائین
آمد، بغلم را سخت چسبید و آهسته در بیخ گوشم گفت:

- احتیاط و طنदार که جای سیاسی است... افشایم نکنی...
و بعد مرا به بیرون تالار برد.

از عقب ما رفیقه امریکائی اش هم آمد. او را معرفی کرد.

- مارگریت سیمون... و بعد دستشرا طرفم کرد که مرا معرفی
کند. چرتی شد. نام مرا یاد نداشت و مرا بنام بچه داکتر میشناخت

دفعتا گفت:

- سن آف داکتر... ون اف مای کلوز فریند... (یکی از دوستان نزدیکم) خنده ام گرفت... شیرو گفت:

- خو بچه داکتر... اینجه چه میکنی... نزدیک بی آب ما کده بودی...؟

پرسیدم:

- خودت اینجه چه میکنی او بچه خلیفه خیرو...؟ گپم را قطع کرده گفت:

- چپ باش ... حالی جای ای گپ ها نیس... میریم خانه گپ میزنیم... و دستم را کشیده جانب موترش برد.

دریور قبلاً دروازه های موتر را باز نگهداشته بود. دریشی و کلاه پیک بر سرش بود... ساعتی بعد در منطقه آرام و خلوت دور از شهر رسیدیم ویلای مجللی را در برابرم دیدم... پرسیدم:

شیرو این خانه از کیست...؟ خنده ملیحی کرده گفت:

با خدا داده گان ستیزه مکن که خدا داده را خدا داده.

قصه کوتاه که دلم هوغمه کد... یادی کبابی (خواجه حکیم) در (افغان کالونی) و یا جنگ های سر کوچه شور بازار، در خاطریم

زنده شد...

- نگفتی ... شیرو... که اینجا چه وقت آمدی...؟

گفت:

اول ازت خواهش میکنم که راز مره به هیچکس نگویی...

گفتم:

- درست اس.

ادامه داد:

- ای همه چیز هاره که می بینی از برکت دانه مانه اس... همو
 وخت ها که ده پشاور دیدمت، کارم چوک شد... میلیونر شدم...
 هر دفعه که پنجشیر میرفتم پس میامدم پنج لك تا ده لك كلداره
 به چت میكدم... اوغان هاره هم خارج روان میكدم... ده وادی
 آخری كار پودر ره میكدم... پرسیدم:

كار پودر چیس...؟

خنده کرده گفت: تو اصل بچه کابل نیستی... عمرت ده کابل
 تیر کدی... اما رند بچه کابل نیستی و آهسته گفت:

- كار هیروئین وچرس ره میكدم... پیسه ازجیب هایم سر
 میكد... يك چند دفعه پلیس سرم شكی شد... پیش خود گفتم:

شیرو بچیم ... بس ات اس... حرص آدمی خلاص نمیشه... برو خارجه چند روز ساعت ره تیر کو... همو بود که چو کدم طرف جرمنی... نام مه تغییر دادم ... اسم محبوب و تخلص ام (دولت زی) ... از خاطریکه بسیار پیسه دار شده بودم... چند وخت ده جرمنی بودم هالند رفته فرانسه سر زدم...

در هر ملک که رفته بنام دگه پناهندگی خواستم و خوده سیاه کدم چند ماه معاش گرفتم چند ماه هم پیشکی ره کین کدم، کرایه خانه ره هم ندادم باز گریختم ده دیکه ملک... خوشم نامد...
گفتم:

- گمشکو ... همی امریکا نام داره... هر رقم که میشه باید امریکا برم... خدا کنه ده اونجه گدائی گری هم کنم... خوده امریکا باشم... و سر همگی تیم بتم... آمدم امریکا... دست خود را طرف دختر امریکائی کرده گفتم:

- اینجه اینی چوچلی ره پیدا کدم... خانه خریدم... موتر، موتروان، آشنیز... داد خداست... پرسیدم:

- شیرو حالی تو خو سیاست بازی هم میکنی... ده ای جلسه چی میکندی؟

بخنده کرده گفتم:

- مه ره به سیاست چه ... وقتی که آمدم... ای افغان های
بیعقل از مه پرسیدند که ده افغانستان چه کاره بودی گفتم:
استاد

پرسیدند:

همرای مجاهدین بودی...؟

گفتم:

هر ماه مه ده پنجشیر و بدخشان تیر میشد... اما نه گفتم بری
قاچاق بری... خیال کن که مه مجاهد هستم ... همرایم مصاحبه
ها کن... مره رهبر مجاهدین گفتن... ده هر مجلس بردن... حالی
ده گورمنت خود مره جای دادن... گفتن اگه ظاهر شاه بیابه تره
وزیر میسازیم... مام قبول کدم... از خدا دگه چه میخاستم... بعد
آهی کشیده ادامه داد:

- هی هی... چه وخت های بود... نصیب و قسمت ره سیل
کو... چه بودم... حالی چه شدیم و دفعتاً پرسید:

- یکی بچی داکتر... همی قصی مه خو نوشته کو...

گفتم:

درست اس... نوشته میکنم...

(از شوربازار تا کلفورنیا)...

اما راز ته به هیچ کس نمی گویم

و شیرو قهقهه میخندید... شیروی بچه خلیفه (خیرو) گدی

پران فروش...

(ماه دلو ۱۳۶۸)

روزه استی یا بوزه؟

همو روزکه بچه حاجی ره ده شهر هامبورگ دیدم ماه مبارک رمضان بود و دراونجه یکشنبه بازار هم بود. مردم مالهای کهنه و دست دوی خوده کشیده بودند که لیلام کنن ، بچه حاجی هم که چیز های کهنه وگنده ره از سرسرك ها جمع کده بود، ده چار طرف خود چیده و سر میز نشسته یک پای خوده ده سرش و دیگی شه به پائین شورک میداد و همراه با ساجق جویدن و سگرت دود کده بود. موهایش که از سرشانه هایش درازتر جلوه داشت ده سر جمپر کاوبای و پتلون چرمی که یک غنچه کلی ده بغل جیبش آویزان معلوم میشد، مره بیاد تورسته های مردار خور کوچه مرغ ها انداخت که سالها قبل بخاطر اشاعه فساد و کشیدن چرس و

ترياك ده افغانستان می آمدند.

ده اول نشناختمش، وختی که او خودش متوجه مه شد، دست
خوده به بازویم زده گفت:

- چطور استی اندیوال شیر...؟

گفتم: - شما را بجای نیاوردم.

گفت: - اینه سیل کو که ده اروپا بیخی خوده گم کدی،
اندیوال شیر مه بچه حاجی همسایه تان استم.

گفتم: - سلام علیکم بچه حاجی صاحب... چه حال واحوال... از
قبله گاه صاحب احوال دارین خوب استن...؟

گفت: حاجی ده همو وعده های اول تره کی زاره کفک شد
ومرد.

گفتم: خدا ببخشیش...

- چطو اس والده صاحب، متعلقین همه جور استن؟

گفت: - اندیوال شیر... ننه و خواهر ها ره وخت آوردیم... کار
ویار شان تیت اس... قندک بچه حاجی ، ازهمو بچه خپک
وترسندوک کوچه ، ما بود، ازترس بابه از خانه شور نمیخورد.
حاجی که آدم سختگیر کوچه مابود دیوار های خانه را بلند

ساخته بود که درون حویلی شان معلوم نشد. مادرم میگفت که: تابحالی نوك چادر زن و دختر های حاجی ره افتو (آفتاب) ندیده. مه که خورد بچه بودم یگان دفعه ده شو(شب) مرده ها یا ده مولود شریف که خیرات ره خانه شان می بردم زن حاجی کتم گپ نمیزد و از زیرچادر میگفت: همونجه بانیش... ننه ایته هم سلام بگو...

بچه های کوچه هم از ترس حاجی کتی بچه اش هم ساعتیری نمیکدن... حاجی همسایه ما زور هر چیز ره از قندك میکشید که ده بین همسایه به قندك لت خور مشهور شده بود.

از طرف عصر تا نزدیکی شام حاجی مسجد میرفت وقرآن شریف میخواند، قندك ره هم همراهی خود میبرد ولی تا آخر که ما ده او کوچه بودیم ، قندك کلمه خوده هم درست یاد نگرفته بود. وختی که طرف مسجد میرفت، لب و رویش ایطور کشال میبود مثلی که طرف زندان بره. پسانها که قندك يك کمی کلان شده بود، اکثر اوقات خوده ده پشت مسجد همراهی چلی مسجد به تشله بازی تیر میکد، یگان دفعه ده سر بام مسجد هم گدی پران بازی میکدن که غالمغال مردم بالا میشد.

شو که میشد حاجی ازگپ ها خبر میشد ونوبت زدن و لت

کردن قندك بود. ناله و فغان قندك ده كوچه بلند میبود و همسایه ها هم میفامیدن که هر شولت کدن قندك حتمی اس.

- او بابہ جان تویہ کدیم... بد کدیم... دیگہ نمیکنم...

کسی جرئت نداشت که ده خانه حاجی بره و ای شر ودعوا ره فیصله کنه، گاهی هم قندك از زیرچوب حاجی خوده خلاص کده ، به کوچه می گریخت، قندك پیش و حاجی از پشتش نفسک زنان میدویدند. وختی هم که حاجی همسایه ها ره میدید بخاطر برائت خود میگفت: بچه بد بری زدن اس... تا نباشه چوب تر، فرمان نبره گاو و خر.

* * *

ده وخت های که روسها ده افغانستان آمدن ، ما از کابل بر آمدیم و دیگہ روی حاجی و قندك ره ندیدیم ولی این حوادث جزء خاطره های ما بود.

- چی چرت میزنی... اندیوال شیر...؟

گفتم:- هیچ یاد دوران های گذشته ده فکر آمد ... هه ... چی وخت های بود.

گفت: گمشکو ... گذشته ره چی میکنی... حالی ترنگ ات

چطور اس...

همانروز هر قدر کوشش نمودم که از نزد قندک خود را برهانم امکان نداشت، دو دست و دو پای بجانم چسپیده بود و هر لحظه قسم میخورد و میگفت: به يك لاری قرآن قسم اگه از پیشم بری... همراهی مه خانه برو.

نزدیک های ظهر بازار قندک گرم شد و اشیای دست داشته خوده فروخته گفت:

- بیا که خانه بریم ... حتماً ننه ام از دیدنت خوش میشه . مه که از ترس حاجی در گذشته از دهن دروازه شان پیش نمیرفتم ، دیدن زن حاجی با همان شکل که در کابل بود برای مجسم میگرددید. ولی وقتی داخل خانه شدم فضای دیگر دیده میشد، زن حاجی که نوك چادرشه افتو ندیده بود، با هفت قلم آرایش و پیراهن آستین کوتاه داخل سالون شد و همرايم قول داد و از مادرم وفامیل پرسید. دختر های حاجی هم یکی بعد دیگر آمدند، بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود.

چند دقیقه بعد قصه ، ترتیب میز غذا بود من چیزی نگفتم ، قندک گفت:

- پیش شو بچه داکتر... نان تیار اس... روزه استی یا

بوزه...؟

گفتم: مه روزه دارم... شما نوش جان کنین. زن حاجی گفت:
هنوز جوان استی... بیا خدا می بخشد... باز پیر که شدی روزه
بگیر.

گفتم: روزه بری پیر ها نیس. ای بری همه مسلمان های عاقل
و بالغ فرض اس...

قندك گفت: اندیوال شیر... ایطور فکر نکنی که ما ای چیزها
ره نمی فامیم... بابیم ایطور دیندار آدم بود که از برکت اش هفت
پشت ماره خدا میبخشه ، ایقه روزه که حاجی گرفته، ثوابش کل
خانه ماره بس اس...

زن حاجی گفت: بچیم بیا که باز نان ده جان ما نمی شینه...
همو گناه اش ده گردن مه بیا يك زره دست شور بتی.

گفتم: نی زنده باشین... اصلاً هیچ نان دلم نمیشه. زن حاجی
گفت:

- هله ... گل پیکمی...بری بچه داکتر صاحب يك چای دم کو...

قندك گفت: اندیوال شیر... ننه ام که اس پیر و زهیر اس...

روزه سرش روا نیس، گل پیکی خواهرم خو پای دردی داره... از سر صبح که از خانه میبرآیه تا شام... شیمه ده پاهایش نمیانه... سرش روا اس که روزه ره بخوره ، ای خواهرک نازدانه ما شاپری جان بسیار زود زود گشنه(گرسنه) میشه... طاقت گشنگی ره نداره سر ازی هم روا اس که بخوره خو مره خو خدا می بخشه... بابیم زیاد روزه گرفته ، یک زره ثوابش بری ما هم خات رسید.

آنروز به بهانه های زیادی خانه قندک را ترك کردم تا آنها با فراغت کامل نان بخورند. در شب عید مصروف تدارك فردا بودم که تيلفون شد، گوشی را برداشتم قندک بچه حاجی بود پرسید:

- چطور استی اندیوال شیر...؟

- گفتم: شما را بجای نیاوردم. گفت: اینه ... بچه داکتر ده اروپا خوده بیخی گم کدی... مه قندک استم... قندک بچه حاجی... پرسیدم: چه حال داری... والده صاحب و متعلقین خوب استن؟

گفت: هان شکر، ترتیباب عید ره گرفتن صبا خو عید اس.

گفتم: درست غمی فامم... اگه هلال دیده شد حتماً عید اس.

گفت: هلال ملال شه نمیفامم... صبا حتماً عید اس... و بعد

پرسید:

- حالی خودت صبا روزه استی یا بوزه...

گفتم: شاید بوزه باشم... گفت: ننه ام از خاطری که کلان ما و شما اس... باید صبا پیشش بیائی... یکدفعه عید کنی.

گفتم: یکروز خات آمدم... گفت: نی ده اول عید باید بیائی... صبا ننه ام یک خیرات هم داره . پرسیدم... خیرات چی اس... نی که از خاطر حاجی صاحب...؟

گفت : نی بابا حاجی ره خدا وخت بخشیده... حالی نوبت ما اس... از خاطرکه مشکلات بود ننه وخواهر ها روزه نگرفته بودن... مام روزه نداشتم... گفتم یک خیرات کنیم که هم روزاول عید ما یک کمی پُر جمع وجوش.باشه وهم خدا ما ره ببخشد...

گفتم: ده برابر یک روز خوردن روزه باید شصت فقیر ره نان بتیم... و ده ای اروپا ، فقیر هم پیدا نمیشه... چرا ماهمی خیرات ره افغانستان روان نمیکنین که ثواب شوه...

گفت: اندیوال شیر... تو هم عجب آدم هستی ... ما چار نفر فامیل اگر از هر روز روزه خوردن خود ۲۴۰ نفر ره نان بتیم از یک ماه روزه ۷۲۰۰ نفر ره نان باید بتیم... خود ما سوسیال خور استیم... ننه ام سر سفید کُل ما اس هرچه که او فیصله کد، همو درست اس...

فردا که روز اول عید بود رفتم... خانه بچه حاجی خیرات نبود ، مهمانی بود. اشخاص رنگ رنگ و فضای رنگ رنگ ، فیشن ها از حد بیرون بود... خانه به يك نایت کلب شباهت داشت... آواز خواندن وموزيك آنقدر بلند بود که از سرك شنیده میشد که میخواند:

- بار بار قربان سرت میگردم، اگه بخواهی دلبر جان نوکر درت میگردم

ويك چند نوجوان سرمست در رقص وبازی بودند... ديگران هم چك چك میکردن، بچه حاجی که سگرتش ازگوشه لبانش دور نبود وقتی مره دید. ازدور صدا کد:

- او بچه داکتر عیدت مبارك روزه و نمازت قبول... داخل حاجی ها وغازی ها...

من چیزی نگفتم... بخاطریکه عید را به کسی باید تبریک بگویم که روزه گرفته باشد و نماز ادا کند...

زن حاجی هم دست خود را پیش کد تا ببوسم ولی من تنها سلام کردم... حیران ماندم که عجیب اس... روزه نمی گیرن، نماز اداء نمیکنن ... ولی از عید يك روز میله وساعتیری جور میکنن ونامش ره هم میمانندخیرات روز اول عید.

چون در آن مجلس جای برای ما نبود از جایم برخاستم... بچه حاجی گفت:

- کجا میری... چای بخور... معطل خیرات باش... گفتم: نی دلم نمیشه... اشتها ندارم.

پرسید... راستش ره بگو... امروز روزه استی یا بوزه... گفتم: راستش ... روزه... و خانه را ترك گفتم. (ماه جوزا ۱۳۷۲)

چه کنم چوچه دار استم...!

سالهای پیش در یکی از شهرهای آلمان در مجلسی راه یافتم که سخن از جهاد و مجاهد بود، خون شهید، اشک یتیم، آه بیوه زن و صبر مجاهد زخمی نقل سخترانی ها را میساخت.

در عقب میکروفون شخصی با نغای نورانی که چهره دودی زده اش تصویر مجاهدی را داشت. و احساساتی سخترانی مینمود.

چون سالهای شروع تجاوز روسها به افغانستان بود، عده از افغانها هنوز احساس وطن و مجاهد را در دل داشتند و برسرخان آنرد متأثر بودن وعده از خواهران ما هم اشک دوری از وطن را میریختند.

مرد سختران، کلاه پکول بر سر داشت و چهره استخوانی و تن

لاغر و لباس عادی افغانی اش برای هر يك نماي يك مجاهد
خستگی ناپذیر را میداد، گوئی تاز از جبهه برگشته باشد.

- «ما باید از جان و مال و همه هستی خود در راه خدا و جهاد
افغانستان دریغ ننمائیم این حقی است که ملت افغان بالای ما
دارد... ما باید فدا کار باشیم... زندگی خود را وقف جهاد کنیم
بخاطر شهدا و مهاجرین که در راه آزادی افغانستان قربانی
میدهند. کمر همت بریندیم... باید قربانی بدهیم...» نزد خود
گفتم: کاش این احساس در دل همه بیدار گردد و ملت ما از حالت
بیتفاوتی بیرون شوند.

از شخصی که در پهلویم نشسته بود پرسیدم:

بیادر... ای آدم چه نام داره وچه کاره اس...؟

آن شخص که منتظر بود تا هم صحبتی پیدا کند بیدرنگ
گفت:

ای ... آقای رستم خان اس... یک کمیتهء بنام (راما) تازه
ساخته اس.

تصور کردم که نام یکی از بت های هندو ها را بالای کمیته
اش گذاشته است چون نام (راما) و (کرشنا) را زیاد شنیده بودم
با تعجب پرسیدم: (راما) چه معنی میدهد بیادر...؟

ای کمیته اهل هندو افغانستان خو نیس...؟ خنده نیمه
تمامی کرده ادامه داد:

نی بیادر... ازی قسم کمیته ها در آلمان و ده تمام اروپا زیاد
اس... مثل (راما) ، فازا، ساما، هجاما و غیره و غیره... (راما)
مخفف (رزمندگان آشتی ناپذیر متمدن افغانستان) است.

این نام برایم خیلی نا مانوس جلوه کرد، چرتی شدم شخص
پهلویم گفت:

او بیادر چرتی نشو... از زمانیکه روسها ده افغانستان
آمدن... ده اروپا و امریکا بازار کمیته سازی و دفتر باز کردن
مود زمانه شده... هر کسی بزعم خود دفتری باز میکند و متاع
دکان خود را از خون شهید. معلولین یتیم، زندگی بی سر
وسامان بیوه زنان، زندگی فقر گونه مهاجرین ده کمپ ها
و مجاهدین خفته در سنگرها پر کرده اند و تجارت سیاسی ره
شروع کدن... اینجه که ببینی هر کدام خوده نمایندهء مجاهدین
میگن... ببری مام ای مطلب بیخی نا معلوم مانده... که آخر ای
کمیته ها چی میشه...؟

گفتم: آخرش بدست مجاهدین حقیقی اس... ای کمیته بازی
ها جایی ره نمیگیره بجز ایکه افغانها ره اغفال کنن...

آنشخص پرسید:

- بیادر مثلیکه نو ده اروپا آمدی؟ نا بلد معلوم میشی... مه آقای رستم خان میشناسم . اگه دلت اس که معرفی شوین...؟
علاقه زیاد گرفتم وبعد از سخنرانی رستم خان، نوبت ملاقات های تعارفی و شینگ معلوم کدن ها بود.. منم رفتن بارستم خان آشنا شوم وشینگ اش را معلوم کنم وقتی او دانست که من تازه به اروپا آمده ام، دستهایش را بر زده بعنوان حامی ملت بیانیه، خصوصی خود را برایم شروع کرد:

مه خدمتگار ای ملت استم... ازجان ومال خود در راه وطن صرف نظر کردیم... آرزومه هم ایس که همه ما با هم همکار باشیم... عضویت ای کمیته ره داشته باشیم... ای کمیته شماس... از همه مردم اس...

سالها گذشت و یاد رستم خان و کمیته (راما) درخاطرم بود تا به چه سرنوشتی مبتلا شده است تصادفاً درین اواخر در مجلس دیگری با او برخوردیم که فضای آن شکل دیگری داشت، چهارپنچ جوان با هیکل های درشت و کرتی های چرمی در گوشه يك اتاق نشسته، مصروف بازی (کرمبول) بودند وسخت سرگرم یاوه گویی

بوده، قطی های سگرت در پهلوشان و بالش ها در زیر بازویشان به همدیگر دشنام های رکیک میدادند و بعد هم می خندیدند.

درگوشه دیگر، شش هفت تن دیگر مصروف قصه گفتن ها، لاف زدن ها و تیم دادن ها بودند... رستم خان در همین جمع بود. پشتش را بر دم دروازه ورودی تکیه داده و برخیالات و صحبت های خود غرق بود، از لحن و آوازش او را شناختم. چهره اش بکلی عوض شده بود، ریشش را تراشیده داشت، بروت های پرپشت و صورت گوشتی اش او را شاداب تر جلوه میداد. موهایش را القاسی جلازده، دریشی سرمه یی و نکتائی سرخش بیشتر جلب توجه میکرد.

هنگام گپ زدن دستش را بلند میکرد و ساعت طلایی، دستبند و انگشترش مرا بیاد (قاچاقبران لینی) انداخت.

آنان سخت مصروف کار شان بودند سخنان شان بگونه دیگر بود میگفت:

- ده خانه آغای گل جان شان زمرد پلو که پخته بودند درست دم نکشیده بود. دیگری صدا کرد:

- زعفران پلو میرزا گل شان ده کل اروپا بنام اس بادام

رسته وهیل حتماً داره...

یکی به دیگری بی ربط صدا زد:

- بچیم! خبر شدم که موتر نو خریدی... از همو تیمک

هایش...؟

رستم خان گفت:

هر چی بخره به موتر مه نی رسد... بنز ۶۰۰ اس، کل اش

اتومات اس... یخچال علیحده داره... رادیویش کمپیوتری اس...

اما یک چیز کم داره... تلویزیون هم که میداشت دگه بنام بود... آن

یکی دیگر گفت:

- خو نوش جانت بچیم... تو کرگرنی، کی کرکر... هه هه

..... رستم خان ادامه داد:

- چی کنیم... دنیا دو روز اس... ساعت خوده مقصد تیر

کنیم... دگه ده قصه هیچ چیز هم نیستم ودفعتاً متوجه من شده

گفت:

هه شما... همی مه شماره ده یکجایی دیدیم...؟

این رسم معمول افغانهای چهره ای و یا ممتلق در اروپا شده

که اگر در عمر خود هم کسی را ندیده باشد بخاطریکه یک رابطه

پیدا کنند میگویند... هی قواره ی تان در نظرم آشناس...

...گفتم بلی:... مه ده یکی از برنامه های که چند سال پیش خودت داشتی و میگفتی که مه خدمتگار ملت استم ما باید فدا کار باشیم... بخاطر خون شهدا...

گیم را قطع کرده گفت:

- هه هه والله دیگه چه وخت های بود... کمیته هم سقوط کد... نام بد شد... کسی همکاری نمی کد، دگه دفتر هاهم معاش نمیده که آدم بره کار کنه...مجبور شدیم...کلشه ایلا بتیم...

گفتم: اما تعهد خودت در برابر وطن چی؟

خنده تمسخر آمیز نمود گفت:

اگر پول نداشتی بیادر هیچ استی... آهی کشیده ادامه داد:

- کار میکنم... شوه تا صبح ده کار استم کار سیاه... اگه گیر هم بیایم نام بد خو استم... بیخی بی آب میشم... و آهسته بمن گفت:

- بیادر پشت ای گپ ها نگرد... حالی ده قصه هیچ چیز نباش... مه کمیتهء(راما) ره ساختم کار هم بخاطری میکدم تا اگر يك موقفی پیش مجاهدین پیدا کنم... مجاهدین هیچ ده قصه

ما نشد... ماره به رسمیت نمی شناسه...

ای کارها ره هم میکنم مجبوریت است. چی کنم چوچه دار استم... خنده ام گرفت ، یادم آمد که هر کسیکه دست به خیانت بزند ویا مال مردم را چپاول نماید ویا از پول بیت المال استفاده ناجایز کند یا عمل غیر اسلامی خود را قانونی جلوه داده و خود را تبرئه نماید، بدون مقدمه میگوید:

چه کنم چوچه دار استم...! یعنی که حرام خوردن من حلال است . حرام را حلال میدانند.

رستم خان پرسید:

چرا خنده میکنی بیادر...؟ پرسیدم:

- خی چی وقت عروسی کدی... که چوچه دار شدی؟

قهقه خندیده گفت:

- هه و... هه... مه و عروسی دور استیم... مه هنوز بچه استم... هنوز از صد گلم يك گلم نشگفته بیادر... اگه عروسی هم کنم، سی هزار دالر که ده عروسی ام خرچ نشه والله اگه امکان داشته باشه... مه بیادر نمی خایم که از دگه ها کده پس بمانم...

و فهمیدم که راستی بازار رقابت ها ، مود و فیشن وتیم داده

ها در بین مهاجرین افغان در اروپا و امریکا زیاد شده و دانستم
که رستم خان راستی که چوچه دار است که از کار کمیته (راما)
پس مانده...

(ماه حمل ۱۳۶۹)

درد دل ظاهرشاه

بابیم که گویا همراهی انگریزها وعده و پیمان کده بود به مه چی... اصلاً او میخواست که گویا یگان کار روایی کنه ومزه پادشاهی ره بچشه خو همی عبدالحالق جوانمزرگ مهلت نداد، با بیمه کشت ، مه خودم ده او وخت ها گویا جوان بچه بودم، همگی مره میگفتن که:

پاچا شو... وارث پاچاهی خودت استی...خو مه گویا الف هم ده جگرم نبود... چه رسد به پاچاهی...

راستش را بگویم، کویا مه ده او وخت ها، بنام پاچا بودم. همی کاکاهایم کارهای پاچاهی ره میکردن... کاکا شاه محمود و کاکا شاه ولی جانم مره یگان دفعه ناز میدادند... خو تویه از کاکا

هاشم... گویا بسیار بد قلع آدم بود هر وقتیکه مره مشوره میداد
ده هر جمله خود میگفت:

- ظاهر جان... فامیدی...؟ پاچاهی ره یاد بگی... پاچا شو...

مردم هم از کاکا هاشم حذر میکنند. مام از ترس گفتم:

- خو... پاچا میشم...

- همه کاره خاندان ما گویا کاکا هاشم بود. یگان دفعه که

چیزی میگفتم و یا در مورد موضوعی نظر میدادم سرم پتکه
میکرد و میگفت:

- او بچه... اوقی گری نکو، مه هنوز زنده استم.

- شاید قصه بندی ساختن گویا سه هزار مرغابی های قرغه هم

یاد خود تان باشه که کاکا هاشم امرش ره داده بود وختی که شاه

محمود کاکایم سر کار شد: آغالالایم(همی داود خدا زده ره

میگم) گویا که ده زمان پیش از صدارت خود کتی خیبر و بیرک

رشته ویافتک ره جور کدن... هر روز بری مه چیقوری ره میکنند

گناه مه چیس... آغا لالا یم زور آور بود... تاجوان وختی که تخت

و پاچاهی ره هم گرفت مره گویا ده جمله دوتایی قره هم که

بگونی حساب نکد... کار و بارش همرای روسها بود اونه به همه

تان معلوم اس... ده اوزمان مه هم جوان بودم... دل داشتم گویا

هزار آرزو وارمان ... مام آغالالایمه چیزی نمی گفتم خودش میفامه
 صدراعظمی اش... هر دیوانگی که میکند ایلایش داده بودم...
 اصلاً زور مام نمیکشید... داود دیوانه گویا بنام بود مام بری غم
 غلطی خود دیگرانه (عصر) ده باغ بیمارو (بی بی مهر) یگان
 گل چرس ره دود می کردم. هر آخر هفته هم همراهی اندیوال زور
 خود رحیم غلام بچه کارزمیر میرفتم وترنگ خوده خوش
 میساختم بعضی وخت ها که گویا مهمان های سیاسی میامیدن ،
 آغالالایم، کاغذ ها ره تیار میکند، مه امضاء می کردم نانه
 میخوردیم و بس.

چند وخت بعد کتی ما عقده گرفت... گویا دست خوده از کار
 کشید... بعد از او مه دیدم که گویا ده تله روسها بند ماندیم...
 همو بود که یوسف جانہ صدراعظم ساختم. یوسف جان هم
 نتانست که گویا مره ازی منجیق خلاص کنه... او فقط ده غم
 آرایش خاک انداز خانه خود بود که گویا از لاجورد بدخشان
 جورش کنه. چرتم خراب شد... شوهاره در چرت بودم... یادم آمد
 که گویا همی میوند وال خو از مردم اس... از فامیل غریب اس...
 تحصیلات عالی هم داره... ده ملل متحد هم گپ زده میتانه ... ده
 سیاست هم وارد اس... آوردمش سر کار... وگویا صدراعظم

ساختمش... یگان کار های کد. او نمو بیچاره شاید میتانست ماره از شرروسها نجات بته خو از دست بچه کابل گیرک ، همی سردارولی نا ولی ره میگم که گویا همراهی دخترم ده اروپا آشناشد و از مجبوریت دامادم شد ، بزی میوندوال بیچاره پلان جور کد که گویا میوندوال جاسوس سی. آی. ای اس سر خودم هیچ خبر نداشتم... همی سردارولی جوانمزرگ که هر سال يك يك رتبه عسگری بری خود میداد به همکاری لطیف هوتکی و صمد ازهر که آخر قاتل میوندوال شد ارتباطات داشتند، پنج هزار دالر به آژانس اسوشیتد پرس دادند و بر ضد میوندوال خبر ها تیر میکند، و به مه میگفتن:

- ای آدم خطرناک اس... پاچاهی ره ازت میگیره... مام ترسیدم ، نا فهمیده میوند وال ره تیر کدم... يك هفته بعد فهمیدم که گویا روسها هم به ضد میوند وال فعالیت داشتند. خلاصه همی کته ترین سهو وخطای خدا زده مه بود.

بهر حال دفعه دگه بعد از مشوره خاندانی که گویا صدراعظم باید محمد زایی باشه، همو بود که گویا نوراحمدجان اعتمادی ره به صدراعظمی مقرر کدم... پنج سال سرش اعتماد کدم... مگر او هم گویا از همو محمد زایی ها بود که یازده بجه از خواب

میخسیت... يك ساعت هم همراهی خانم خود ده مورد هوسانه شب گپ میزد، وقتیکه ده صدارت هم میآمد گویا وخت نان چاشت بود... اعتمادی در پنج سال صدارت خود برابر پنج روز هم کار نکند... آخر آواز مردم بلند شد... حتی شورای ساختگی مه هم غالمغال میگردن... فامیدم که نزدیک اس که گویا بی آب شوم... همو بود که ظاهر ره آوردم... صدراعظم ساختم... اما هیچ ظاهر وباطنش معلوم نبود... ده هر چی خو خو میگفت... و مره بازی میداد... گویا روزم مه روز گلی شده بود... داکتر ظاهر ره هم پس کدم موسی جانہ صدراعظم ساختم... لیکن بسیار ناوخت شده بود. گویا کارد ده استخوان رسیده بود...

همو بود که آغا لالایم عقده های ده ساله خوده شور داد. اندیوال های روسی خوده همراهی کاسه لیس هایش جمع کرده مره ده يك ضربه فنی، همراهی تخت و بختم چپه کد.

مره خو خیر... ای سردار ولی ره بگو که هم قوماندانی قوای مرکز ره گرفته بود وهم یگان دفعه چرت پاچاهی در کله اش مثل امروز دور میزد و همراهی آغالا لایم سیالی و شریکی داشت دیگه راستشه بگویم همی سردار ولی ناولی کتی داود که بهتر اس آغالا لایم بگویمش، اوغانستانه ده خاک یکی کدن... ده او

وخت ها بچی کلانم احمد شاه جان ره گویا رئیس گدائی
 گرها (سره میاشت) کده بودم ونادر جانه رئیس حیوان ها (باغ
 وحش) دیگر هایش سرسبیل بر آمدن همی حالی احمد شاه جان
 دایم الخمر اس... ونادر جان ده کانادا ده يك نایت کلپ شو (شب)
 هفتاد دالر گویا دمبوره میزنه.

دلم ده کفیدن رسیده... یکی ازی حرامزاده ها چیزی ره گویا
 یاد نگرقتن که بدرد میخورد ده حالیکه هفده ملیون نوکر
 داشتن... ای سرسبیل ها خط فارسی ره هم خوانده نمیتانن... نوشته
 ره خوبان... بیخی خارجه یی شدن و او هم از همو خارجه نی های
 بیسواد... همی سردار ولی هم که لیاقت بلوک مشره هم نداشت
 خوده لقب جنرال داده بود ده او وخت ها وزارت دفاع گویا میدان
 بودنه بازی شده بود... ای سردار ولی ناولی دو قدم پیشتر از خان
 محمد خان راه میرفت.

سیالی وشریکی ای سردار لاتی همراي آغا لالایم ده جایی
 رسید که داود ره گویا دیوانه میگفت... یگان دفعه کلاه خوده
 روی میز میماند و میگفت:

- همی کلایمه افغانستان ره بس اس... حاجت مه نیس...
 وقتیکه چغلای (ضبط احوالات) راپور کودتای داود ره بسردار

لاتی آوردن... گفت:

- مه ایطور مرد ره ده افغانستان نمی بینم که قدرت ای کار
ره داشته باشد...

احمد شاه بچیم بری داود تلفون کد وگفت:

- کاکا جان! مردم چقدر شیطان استن... میگوین که گویا شما
کودتا میکنین... ای مردم میخاین ما وشما را بدبین بسازن...

مه خودم ده او وخت ها ده روم ده دنیای خود غرق بودم... داود
هم بعد از تلفون احمد شاه بچیم ، پلان کودتا ره سه روز
پیشتر انداخت وختی که تخت مره چپه کد، جنرال لاتی ناولی ره
پیش خود خواست گفت:

- زور دیوانه ره دیدی که چی کد...؟

خلاصه همی رقابت ها بود که افغانستان دریدر شد همی
سردار ولی بی سر وهمی محمد زائی ها کاره خراب کدن. داود هم
در شش سال پاچاهی خود، ملکه فروخت کتی روسها زیاد سر
وکار داشت... کمونیست ها ره زیاد موقع داده بود... وختی که
فامید که ده حال غرق شدن است چیزی از دستش نامد...

روسها او ره هم کشت گویا میدان ره شغالی دیدن

و افغانستان ره بری خود گرفتن... بهر حال حالی هم ده روم مره
 قرار نمی مانن که گویا آرام باشم... هرروز بیا بیا گفته کرم کدن...
 صبغت الله جان که هر دفعه بنام تداوی امریکا میره یکی دو
 شب ره اینجه میپایه و میگه:

- بیا که گویا همی وختش اس... ما خو آب و نمک خاندانی
 شما را فراموش نمی کنیم... افندی جان پیغام روان میکنه که بیا
 ... حکومت مجاهدین هم ده دست ماست اگه موضوع انتخابات
 شد باز گپ خطا میخوره...

روسها هفته يك دفعه میانین... امریکائی ها هم پیشم شله
 استن که بیا... حالی کجا بیایم؟ شله کی ناچی... ای چی معنی
 داره... ده ای پانزده سال سنگ ها و کوههای اوغانستان گویا بصدا
 آمدن... مه از جای خود هم شور نخوردم... حالی دگه به چی روی
 بیایم... همی یگان پیغام هایمه که از راه اخبار ها و ژورنالست ها
 روان میکنم کفایت میکنه دگه شله ناچی نشین... همی چند تا
 مامورین سابقه استن که در هوای گذشته ها خیال پلو میزنن که
 باز هم. اسناد وزارت خارجه را به بوتلهای (ودکا) بفروشند...
 خلص کلام که دگه شله ناچی نشین... مره بانین که سالهای آخر
 عمر خوده در کنار سواحل گرم مدیترانه بگذرانم... ازمه دگه

چیزی ساخته نیس...

همی حالی پاچای سعودی بریم ماه دوازده هزار دالر معاش میته، اگه نی روزم روزگار رامن جهود بود. ساعت تیر اس و ترنگم خوش، افتو گرم ایتالیا ره مانده گویا کجا میرم سرمه گویا مارگزیده. والا اگه ای دفعه امکان داشته باشه که سر تخت پاچاهی ده اوغانستان بشینم ... همی سردار لاتی ناولی که ده مقابل تمام افغانها عقده گرفت شله میشه که گویا سر افغانستان گپ بزیم... همو اس که یگان بار دل شیر ره ده دلم بسته میکنم به یگان جورنالست چندتا گپ میزنم، احتیاط خوده هم میکنم که گویا روسها قهر نشون... ده ای وخت امریکائی ها هم اندیوالی را با روسها شروع کدن... مه کوشش میکنم که قهر شان ره نیارم که دگه بدشان بیایم مه نمی خایم قبر مه خودم دگه بکنم... بمی خاطر باید که گویا مره شله، ناقی نشین...

همو مجاهدین دگه حق دارن که دهن خوده باز کنن... ده حق همی مردم، ما محمد زایی ها چه ظلم ها نبود که نکردیم... ای مردم بیچاره که امروز مجاهد شدن، در سابق بخاطر ملاحظات سیاسی خاندان ما آه خوده کشیده نمیتانستن...

... یک چیز دگه ام به همی چوکره گک هایم که همیشه میگن:

- که گویا مجاهدین نافهم استن... او نافهم ها... ! اگه همی قانون احزاب ده زمان مشروطه از یاد ما نره، ده دوره مشروطه هر کسی ره که ضد کمونیست ها بودند زنجیز و زولانه به زندان ها روانه نمیکردیم...؟ مسلمان های بیچاره را همی سردار ولی ناولی قین وفانه نمیکد...؟ در هو زمان همی مردم رشد سیاسی پیدا کده بودن... خو باز هم امروز هر کدامش از کلهء گندهء شما کرده که در لندن و امریکا استین گویا شعور سیاسی بیشتر دارند... همگی مردم دنیا به همی مجاهدین احترام دارن... اگه همی مردم پای لچ و سرلج باشکم گشنه به ضد روسها جنگ نمیکدن، ولا گه یکی تان ده اروپا و امریکا پیسه صوفی علم (سوسیال) ره گرفته میتانستین (بین خود ما باشه) ولا گه ده نایت کلپها گویا دانس کده میتانستین... مه مجبور استم که بسیاری چیز ها ره بگویم... اگه نی مره بانین که مام شوله خوده بخورم و پردهء خوده بکنم. اگه راستی ره پوست کنده بگویم خودما محمد زائی ها ده همی مدت یک قرن حکم چلانی خود گویا اوغانستانه بریاد کدیم... دگه چی میخائیم.

حالی مره بانین... زیاد پشتیم شله نشین... مه نمی خایم که ده افغانستان کشته شوم... اگه مجاهدین مره بگیریمن قصد پس

و پيش ره از مه ميگيرن... حالي مه همو ظاهر سابقه نيستم لا
اقل يگان دفعه پيش وجدان خود خوده مجكوم ميکنم... مه به
افغانستان خيانت کديم... مره ده ميز محاکمه مردم بزور
مبيرين...؟ مه نمي خواهم مثل بيرک ونجيب ده افغانستان برم... ده
اي آخر عمر، ناکام دنيا خو هستم خو شرمنده آخرت نشوم.

محمد ظاهر

پاچای مخلوع سابقه افغانستان

(حوت ۱۳۶۸)

نهستی

در یکی از روزها با یکتا از برادران در نمایندگی یکی از تنظیم‌های اسلامی مجاهدین در اسلام آباد وعده ملاقات داشتم. هنوز صحبت مان سر رشته رانیافته بود که دروازه اتاق تک تک زده شده باز گردید. شخصی با لباس افغانی تازه خرید شده از بازار وعینک‌های دودی زده آفتابی داخل اتاق گردید. در دستش یکی از آن بکس‌ها دیپلوماتیکی و برشانه اش کمره ولینز کشال بود.

ریش اش تازه تراشیده مینمود. موهای ماش و برنجش، القاسی جلوه میکرد تصور میرفت همین لحظه از آرایشگاه آمده باشد.

با نماینده دفتر خیلی محبت و اخلاص میکرد با من يك دست خود را دراز کرده گفت:

خوب استی بیادر...

فهمیدم که سر و وضعم خوب نیست از سرو ریشم خاك میبارید و لباس هایم کثیف شده بود تازه از افغانستان به پشاور و از آنجا به اسلام آباد آمده بودم.

لحظه بعد تعارفات آغاز گردید و صحبت از تعریف همان تنظیم اسلامی میشد که ما در آنجا بودیم تصور کردم که این شخص عضویت این تنظیم را دارد که اینقدر اخلاصمندانانه نظر نيك دارد. اما او هیچکدام را در نظر نداشت و به هر يك خود را مرتبط میدانست و بعد هم گفته هایشان بر سر (حکومت مؤقت مجاهدین) چرخیده پرسید:

- او بیادر... چه گپ هاس چه خبر هاس... میگن حکومت مؤقت ره ساخته اند... مه خو هیچ خبر هم ندارم ... هیچکسی به اطلاعی نداد که يك برنامه تشکیل حکومت مؤقت اس... مه نی فامم که چرا اینقدر بی توجه استن باید هر يك ما در جریان گذاشته میشدیم... افغانستان خو از کل ماس... همه ما حق داریم که ده حکومت سهم بگیریم... برادر نماینده گفت:

- اما اعضای حکومت مؤقت از جمله برادران تنظیم ها انتخاب شده اند و هر تنظیم جهادی دو نفر خویش را معرفی کرده اند...

هنوز حرف های برادر مان تمام نشده بود که چهره آقای سمندر خان سرخ شد.

- او بیادر... همی تنظیم ها ره اول کی ساخت...؟ باز همی مه ده شروع نهضت کار کردیم... همگی ای گپاره بلد استم... از سرک تا پچک اش میشناسم.

مه همرای مولوی صاحب محمدی و ربانی یکجای نهضت ره تشکیل کردیم... ده او وخت ای گپ های جهاد نبود.

پرسیدم: بیادر خودت ده کدام سال ده تشکیل نهضت سهم داشتی...؟ مشکوکانه از عقب عینک هایش مرا اندازه کرده پرسید؟

خودت بیادر از کجا استی...؟

از لهجه اش فهمیدم که دری را شکسته صحبت میکند گفتم: ازکندهار...!

چشمانش از حدقه بل بل کرده آرام شده گفت: اینه مام

از کندهار استم... خوب شد و پندار بر آمدیم بعد آهی کشد، ادامه داد:

- ای بیادر اگر همی اختلافات نباشد... مشکلات ما حل میشد... همی ظاهر شاه چه گناه کده... خو چه فرق میکنه که همی اختلافات خود ره يك طرف بمانیم... ده افغانستان کار کنیم... ده همی حکومت مجاهدین کل ما سهم داشته باشیم.

فهمدم که اندیوال ما خواب کابینه را دیده و پراگنده صحبت میکنند...

گفتم: بیادر خودت در تشکیل نهضت چه رول داشتی؟
 وارخطا شده گفت مه خودم نهضت را همراهی دیگه بیادر ها ساختم... مه هنوز نهضت اسلامی بوجود نیامده بود که در فکر تشکیل اش بودم... مه مولوی صاحبه از زمان وکالتش ده شورا میشناستم... ربانی صاحبه ده پوهنتون میشناستم...

یادم آدم که بسیاری از اشخاص در دوره های گذشته و حتی در دوره جهادی هم مطابق زمان حرکت میکنند.

یکوقتی که ظاهر شاه در قدرت بود ، یکعهده چاپلوسان ، سابقه ونسب خود را به (محمدزایی ها) تعلق میدادن حتی میگفتند:

پدرکلان خدا بیامرزم رفیق آسپز نادر خان بود... ویا میگفتند، وقتیکه امان الله خان پادشاه شد پدر کلاثم اسب ناظر بیادش ره یکوقتی خرخره میکند.

داود که بقدرت رسید بازار سخن پردازى و شجره کشى با داود آغاز شد.

در هر مجلس که میرفتى میگفت: وقتیکه داود قوماندان اعلی کندهار بود. همراى پدرم که مامور زراعت بود بخوبى سلام علیکی میکند. دیگری با طمطراق بیانیه میداد که: مه از زمانى مبارزه ره شروع کردم که داود خان همراى ظاهر قار کد وده نارنج باغش ده جلال آباد میرفتیم وپلان کودتا ره می ریختیم، کس دیگری میگفت:

تشکیل غورخنگ ملی بدست خود ما شد... این نظرات خود مه بود که داود يك حزب دیگه ره کشید... اگه نی وخت پریده بود...

خلاصه داود مرد وخلقى ها وپرچمى ها در مسند چاکرى روسها آمدند... و طنفروشان میگفتند: «گپ بین خود ما باشه، وقتیکه تره کی صاحبه پیسه فیداشت که شراب بخره مه میرفتم برش از زیر زمین شراب پیدا میکدم ومیاوردم... یکی از روسای

دورهء داود بخاطریکه دو باره در قدرت ریاست باقی بماند با تائید خلقی ها میگفت: او رفیق هم پیک مه اس... مه ده همو اول ده حزب دیموکراتیک خلق بودیم... اما مخفی کار میکدم... مره تره کی میشناسه...»

یکی از سالخورده های بی مایه بخاطر گرفتن منصب دو باره اش، قتل نموده میگفت:

او بیادر سابقه حزبی مه از زمان (ویش زلمیان) اس کل کمونیست ها شاگرد هایم بودن... همی حالی مره به زر می خرن...

و حال در همه جا قصه نهضت اس وشجره کشی مبارزات است ، هرکدام کوشش میکنند که خود را سابقه دار تر جلوه دهد. اگر یک زمانی در زیر لحاف هم خیال پلو میزدند آنرا مبارزه و جهاد میشمارند...

در هر مجلس قصه نهضت اس... هر کدام بزعم خود تشکیل نهضت را قصه پردازی مینمایند.

یکی خود را هم دورهء عبدالرحیم نیازی میدانند... دیگری مبارزه اش را با حکمتیار یکجا میدانند...

در یک مجلس در همین چند وقت پیش یک لافوک نشسته بود

و چند مهاجر نابلد را دور خود جمع نموده ، دروغ افشانی میکرد... من همان لحظه که در اتاق رفتم او میگفت:

« ای خاطره هیچوقت فراموش نمیشه... همراهی استاد ربانی یکجای در راه روان بودم ، با هم گرم صحبت بودیم که دفعتاً از او طرف المنجیر صاحب حکمتیار آمد همی وقتیکه مره از دور دید، بغل خوده وا کد، سلام علیکی کرده به استاد ربانی گفت:

-از وقتیکه ای معلم صاحب پپیش خودت اس ... کل کار های ما فلج شده...

و بدین ترتیب اشخاص متعلق خود را در هر دوره و هر زمانی عیار میسازند و حال که زمان بقدرت رسیدن مجاهدین و آمدن رژیم اسلامی در افغانستان است دیده میشود که یکتعداد اشخاص ابن الوقت در قالب نهضت و جهاد شجره کشی میکنند یکی میگوید:

« تشکیل نهضت بدست خود شان شده اس... » من از سمندر خان پرسیدم شما چه وظیفه دارید؟

گفت: مه بیادر ده اینجه نیستم... جند روز میشه از امریکا آمدیم تقریباً ۲۶ سال میشه که مه در امریکا استم... هیچ از همی جریانات خبر نداریم... تصمیم گرفتیم که بیایم همراهی همی

رہبر تنظیم ها گپ بزمن، نظریات خود را بگویم، ہمراے شان معرفی شوم.....

فہمیدم کہ آقای سمندر خان ہم از جملہ نهضتی های ساختگی اس کہ دروغ میگوید و از یادش رفته بود کہ چند لحظہ پیش خود را بانی نهضت اسلامی میدانست خیلی قہرم آمد از سمندر خان پرسیدم پس شما نهضت اسلامی افغانستان را در امریکا تأسیس کردین یا اینکه تأسیس نهضت را در خواب دیدہ باشین.....؟

با خشم از من پرسید: خودت چکارہ استی کہ ایقہ سوال میکنی..... گفتم: از کندہار

گفتم: نی مقصدم چی تحصیل کدی؟

از جایم برخاستہ گفتم: يك بیسواد گفتم: هموس کہ نهضتی ہا رہ نمیشناسی.

و من رفتم تا باشد کہ نهضتی ہا ساختگی را بشناسم.

(ثور ۱۳۶۸)

کهنه زری کو

وقتی آدم چرتی میشه میبیند که سر اوغانها ده ای دنیا چه
تغییراتی نیس که نآمده. منظور همی اوغانهای ایس که شور
وشوق خارجه ره ده کله دارن و زیادتر سالها ره هم ده اسلام آباد
ویا دهلی ده پشت دروازه های سفارت ها ویا در محضر پر فیض
قاچاقبران تیر کدن.

ده اول که اینها از اوغانستان می برآین... سر براه میباشن...
مرد ها ریشها ره دراز میمانن و زنها هم از چادر نماز تیر نمیشن
خو همی شو های رفتن رفتن که میشه قصه خرید و بازار اس
واصلاح سر و صورت...

چند وقت پیش خوری گل و آغا لالا که سالهای مدیدی را در

صبر و حوصله رفتن به خارجه سپری کرده بودن و از ترس مجاهد ناچار به اوضاع اوغانستان خوده دلبسته نشان میدادن، طالع شان بر کد و بیگفته خود شان: "اپلای (درخواست) شان کانفرم (قبول) شد و کیس شان هم از طرف فریدون جان بچه شان در کلیسای (پال موریس) به ضمانت اینکه "ما مردم آرام طبیعت هستیم و ما را با اسلام سر و کاری نیست"، بلند رفت.

میگوین وختی که آغا لالا ده اوغانستان بود میگفت که «نوک چادر خوری گل ره نباید افتو (آفتاب) ببینه، چه رسه به نامحرم و مردم و بیگانه...» ما که از سالها در همسایگی یکی دیگه زندگی میکردیم از خوب و بد هم خبر بودیم... ده خوشی و غم شریک بوده و کاسه همسایگی داشتیم و ده سیالی و شریکی هم رقابت ها ره مراعات میکردیم.

ده اکثر کار ها زنهای همسایه با خوری گل همکاری داشتند. اگه خوری گل لحاف قورمه بی میدوخت هم ما در جریان بودیم و اگه نداف ره میخواست هم ما باید همکاری میکردیم... خو چیزی زیاد تر بری خوری گل مصروف کننده بود «کهنه زری کو» بود که ده هر دو سه روز معاملات انجام میپذیرفت. بیچاره خوری گل

سواد نداشت که بخواندن و نوشتن خوده مصروف میکند، از طرف دیگه آغالالا هم مخالف آموزش و تعلیم و تربیه زنها بود و میگفت:

"زن بری درون خانه اس... با سوادى چى بدرد میخوره..."

خو یگانه مصروفیت خوری گل همی داد و معامله سرکوچه با نداف کهنه زری کو، فالبین، چوری والا، گندنه و گل سرشوی فروش بود.

هر قدر پول که از خرید و فروش با کهنه زری کو عاید خوری گل میشد ده نوك چادر خود گره میکند و میگفت:

- اینها ره بری عروسی فریدون جان نگاه میکنم. فریدون جان لدر که غیر کوچه گشتی، قمار و جنگ کار زیادتر نداشت یگانه امید آغالالا و خوری گل بود...

چند وقت بعد غالمغال کوچه گی ها برآمد و با بیش از مجبورت که از شر فریدون جان بیغم باشن او ره شاگرد مستری موتر ساختن.

خو خوری گل به ارمان دل خود نرسید و فریدون جان از برکت جهاد و تمدید معیاد عسکری ده کابل تاب نیاورد و مرگ ره هر روز ده پیش چشم خود میدید زود به خارجه هوا کده بود نان

پناهندگی سیاسی ره می خورد. از روی تصادف یکروز ده مجلس اوغانها ده کلفورنیا سرخوردم که بری سال نو جشن داشتند و فریدون جان سرشته دار مجلس بود دیگران میگفتند پدرش از سرمایه داران مشهور اوغانستان اس و چند خانه ده وزیر اکبر خان داشتند. بعد از گذشت ساعتی چند آغالالا را هم که مشهور به مدیر صاحب بود آشنا شدم. بکلی تغییر کرده بود. موهای سر خود رامشکی رنگ زده بود و ریش خود را چت و پت کرده ، پیراهن آستین کوتاه نکتائی سرخ و سفید که شباهت زیاد به بیرق آمریکا داشت، زده بود وقتی مرا شناخت از جای خود بلند شده و مرا در بغل گرفته ، چند بار رویم را بوسید و به مدعوین دیگر معرفی نمود که: « بیسواد همسایه در به دیوار مایود... » خانمی که در پهلوی آغالالا نشسته بود لبخند زده بلند شد. آغالالا او را معرفی کرده گفت:

-اینا خانم اس...

و خوری گل که ده او زمانها نوك چادرشه افتو ندیده بود ، با پیراهن ماکسی ستاره دوزی یخن باز و موهای شکل داده شده، (بانجمن رومی) دست خود را بطرفم دراز نموده قول داد...

ساعتی از گذشته ها یاد نمودیم و خاطره ها بعنوان یادگار

آنزمان تداعی شد... اما يك مطلب براي تعجب آور بود که لاف زدن و داشتن خانه در وزير اکبرخان مینه ، چه افتخاری برای افغانها خواهد بود که اکثر شان در اروپا و امریکا عادت سخنهایشان شده است... میگویند:

- ما خانواده بزرگی هستیم... بهترین زندگی ده اوغانستان داشتیم... چند خانه ده وزير اکبر خان مینه از ما بود... مچم فلاتی مودل موتر را سوار میشدیم... آدم حیران میمانه که اگر تمام افغانها ده وزير اکبر خان مینه خانه داشتند ، پس این منطقه باید بزرگتر از شهر کابل میبود.

از مسائل شخصی که گذشتیم، مطالب روی سیاست بالا شد. آغالا با خلق تنگی رشته سخن را گرفته گفت:

ازهمی سیاست و سیاست بازی تیر شوین و مجلس خوشی ماره به غم مبدل نسازین...

و فریدون جان هم امواج موزیک را بلند نمود و به رقص شروع کرد که توجه همه را بخود جلب میکرد و سلسله ، صحبت ها را از هم گسیخت...

بعد از ختم مجلس باشله گی زیاد آغا لالا وعده دادم که یکروز بدیدن شان خواهیم آمد و آدرس شانرا گرفتم.

روز دیگر که بدیدن شان مشرف شدم، فضای خانه شان افغانی نبود. آغالالا گفت:

-نازو... (منظورش خوری گل بود) خودت همراهی مهمان ما قصه کو که مه يك چای بانم، خوری گل قطی سگرت خود را برایم پیش نمود گفتم:
-عادت ندارم...

خودش پای ره سر پای گشتانده سگرتی برای خود در داد.
پرسیدم:

شما در افغانستان هم عادت به سگرت داشتین؟ خنده نموده گفت:

- نی بابا...! وقت يك بسته مجلات خارجی را آورد و شروع نموده به تشریح مطالبی که بزعم خودش جالب بود.

- خبر داری که مایکل جکسن (خواننده امریکایی) به مرض ایدز مبتلا شده... الیزابت تایلر از دوازدهمین شوهر خود طلاق گرفت، که مچم فلانی هنرمند به هیروئین مبتلا شده وفلانی ستاره فلم اینقدر جواهرات داره... معلومات خوری گل در مورد هنر پیشه ها سینما وگرداننده های تلویزون امریکا آنقدر زیاد بود که از تعجب دهانم باز مانده بود پرسیدم:

- شما انگلیسی خوانده میتانین...؟

بدون تردید گفت: هان چرا نی... کورس های انگلیسی ره تعقیب کدیم. همی مجله ها ره بسیار دوست دارم بری زبانم خوب اس مطالبش هم خوشم میایه.

گفتم: ده اوغانستان خو خواندن ونوشتن ره بلد نبودین...؟
 آهی کشیده گفت: هان ... خو او وخت ها ما متعصب بودیم...
 گفتم: راستی که بیسوادی وعدم آموزش از تعصب بیجای اس...؟

حالی چطور یگان وخت مجلات مجاهدین ره میخوانین...؟
 رنگش سرخی آورده گفت: بلا ده پس اوغانستان ومجاهدین میکنم... خاک ده او کوچه های گنده اش کتی نامش... بیخی خسته شدیم ما خو متعصب نیستیم که خبر های اوغانستان ره بخوانیم.

آغالالا که پتنوس چای همرایش بود باتأسف سر خود را شور داده نزدیک ما شد وگفت: او بیادری... بس اس همی سیاست وسیاست بازی را یکسو بانین... ما مردم های بیطرف هستیم کتی کسی کاری نداریم... یک چار سبا عمر خوده ده خوشی

میخواهیم تیر کنیم... قصه اوغانستان ده همو اوغانستان مزه
میتد.

من از گیم پشیمان شدم. بری ازی که سر صحبت را تغییر داده
باشم پرسیدم:

آغالالا...! شما گوشت حلال از کجا میخرین...؟

خوری گل ده گب درآمد وگفت: اول خو (بابه جانمه) آغالالا
نگو... مه اوره (بابه) میگم...

دیگه اوغانها مدیر صاحب...

آغالالا ادامه داد: ما گوشت ره از قصابی های که دیگه مردم
امریکا میخرن میخریم... ده اینجه حلال و حرام نداره...

خوری گل گفت: یک بسم الله که سرش بگونی حلال اس... ما
البته متعصب نیستیم که پشت ای گپ هایش بگردیم...

گفتم: ده اسلام ذبح وگفتن الله اکبر حتمی اس ده غیر ازو
گوشت حرام اس...

خوری گل گفت: او بیادر مام شکر مسلمان هستیم خو مثل
شما واری متعصب نیستیم.

پرسیدم: مگر منظور تان از تعصب چیست؟

خوری گل ادامه داد: اینه حالی پنج وخت نماز خواندن چه ضرور اس ده همی امریکا واری جای ... اصلاً خو نماز و روزه ده کشور های خارجه ضرور نیس اسلام خوب چیز اس... کاشکی هیچ همی نماز و روزه نمی بود... پرسیدم:

خی زکات چطور اس... زکات تانه بری فقیر ها میتین یا نی؟
آغالالا گفت: چطور نی... اینه مه همی چند روز پیش بیست هزارالر سود بانک خوده بری فریدون جان بچیم دادم که یک چکن فروشی (مرغ فروشی) واکنه، که تجارت اش درست شوه ایقدر ما هم متعصب نیستیم که خودت فکر میکنی...

خوری گل که ازگپ های ما خسته شده بود رشته سخن را گرفته گفت:

ما امسال پلان داریم که بری یکی دو ماه ده یک جزیره توریستی (کنری) که پای اوغان ده اونجه نرسیده باشه بریم بری فوکیشن (تعطیل)... آغالالا که گپهای خانم خود را تأیید میکرد گفت:

- نازو... هر روز مجله های توریستی ره میخره ویک جای ره می پاله که لب بیچ (ساحل) باشه، جای خلوت و فضای باز...

پرسیدم: مدیر صاحب چند ساله باشین...؟

گفت: خدا گردنمه نگیره... هفتاد و دو ساله.

گفتم: شما نام خدا دارنده استین... حج رفتن هم سر تان فرض

اس...

خنده قهقهه نموده گفت:

- ای بیسواد... هنوز از صد گل مه و نازو يك گل آن
نشگفته... هروخت که ما بیخی از پای ماندیم... باز يك چار
روپیه بری فریدون جان میتیم و میگیم هر وخت که بخیر پیر
شدی از طرف ما حج برو...

خوری گل گفت:

- ما فکر حج ره وخت همو طور کده بودیم... ماخو متعصب
نیستیم که حالی خود ما حج برویم (چه پیر چه عصایی پیر...)
پرسیدم: خوری گل جان...! خودت خو عین از همو وخت ها
ده اوغانستان پیسه جمع میکدی و بری گل همسایه ها میگفتی
که ای ره بری عروسی فریدون جان جمع کدیم... حال چطور بری
فریدون جان زن گرفتی یا نی؟

خنده کرده ادامه داد:

بچه جان: اول خو مره ازهمی نام خوری گل بدم میاید... چرا

مردم اوغانستان ایقه متعصب اس... نام اصلی مه (نازی جان) اس...

(بابه جانم) مره (نارو) میگه... خو از خاطر فریدون جان ده هر ماه يك گرل فریند (رفیق دختر) نو داره... میگن زن دارها ره يك زن بی زنها ره صد زن...
آغالالا ادامه داد:

بیادر در اوغانستان مسئله زن گرفتن مهم بود اینجه خو دنیا آزاد اس... حقوق زن و مرد هم مساوی اس ای مردم متعصب نیستن... زندگی خوده خوش تیر میکنن فریدون جان هم نامخدايش قواره دار اس. هر دختر خوشش میکنه...

دیگر صبر و حوصله ام به پایان رسیده بود از جایم برخاستم بروم. خوری گل گفت:

- بچه جان: همی يك گپت ده دلم کار کد... مه یکی دو خلته کالای کهنه دارم. نمیشه که همو ره بری مجاهدین زکات مالم گفته کتیت به پاکستان ببری...؟

گفتم: میشه... مام ایقه متعصب نیستم... خومه فکر میکنم که بهتر باشه او ره نگاه کنی تا کهنه زری کو ده پشت دروازه تان بیایه و پیسیشه بری فریدون جان زکات مالتان بتین...

گفت: خاکه ده سر فریدون جان میکنم ... خودت بگی همی
کالا ره از مه بخر که مه پیسیشه ضرورت دارم.

پرسیدم:

خی مه کهنه زری کو شوم...؟

خنده کرده ادامه داد:

- چه فرق میکنه بچه جان... ایقه آدم متعصب هم نباشه...

و مرا مجبور ساخت تا لباسهای کهنه خوری گل را ذکات
مالشان بخرم و از پولش او میخواست مجله جدید عکسهای
(مدونا) را خریداری نماید.

(حمل ۱۳۷۱)

سیال که از سیال پس بماند، بینی اش از بریدن اس

- خدا (ج) ما و شماره از سیال و سیال داری نگاه کنه...

پرسیدم: چطور؟

آقای مسکین با بیچاره گی و چشم های از حدقه بر آمده

گفت:

- او بیادرا سیال داری اوغانها ده اروپا، مسابقه دادن اس...

هم چشمی و تیم دادن اس... یکروز کتی چند تا اوغان سرخوردم

، گفتن:

- بیا وطندار که نابلد هم استی، کتی اوغانها آشنا شو امروز ما خانه (بچه حاجی) میریم که مادر کلانش مرده... دلم برش سوخت. گفتم:

ده روز بد خو باید برویم... رفتم وضوگرفتم و لباس پاك و جدید عوض كدم که حتماً ختم قرآن شریف است، آدم باید جسماً پاك باشه وختی که ده خانه داخل شدم، فضای خانه بيك مهمانی شباهت داشت. زنها و مردها يكجا مصروف خنده و مزاق بودند.

ده آشپز خانه جای پای ماندن نبود، فضای اتاقها را دود سگرت خاکستری ساخته بود. یکی اخبار میخواند و دیگری گوشکی واگمن (تیپ ریکارد كوچك) درگوشش بود تا صدای موزيك بدیگران مزاحمت نكد و مجلس عزا داری مراعات شود. چهار نفر با خانم های شان مصروف قطعه بازی بودند و سر شرط يك مهمانی مجلل تر، (تیکه) میکردند.

شخصی با چهره سوخته، خود عدهء را چهار طرف خود جمع کرده بود و بگفته خود شان مباحثه سیاسی داشتند و آنچه بد و بیراه که بود علیه مجاهدین میگفتند.... خلاصه که ده قصه مرده (متوفی) کسی نبود.

من هم با دو نفری که ده پهلوم نشسته بودند سر صحبت ره

باز کدم و خوده معرفی کدم . یکی از آنها گفت:

- همی یگان کسی اگه بمره خوب اس، مجلس ما وشما خوب گرم میشه... اگه نی ده ای ملک، اوغان، اوغانه نمی شناسه... چاشت که شد قصه نان برپا بود. از شیر مرغ تا جان آدم سر دستر خوان آمد... بچه حاجی و خانمش ترینا که صاحب های خانه بودند، به قماشای مهمانها در بغل دروازه ورودی ایستاده بودند، ترینا صدا کد:

- ببخشین دگه که عزت تانه درست نتانستم... مقصد میگن (نان و پیاز، پیشانی واز) مرد ها همه بیک صدا گفتند:
- بچه حاجی... زنت جوړه ندارد... دست پختش ده اروپا و امریکا نیس زنها از حسادت زیاد رق رق به همدیگر میدیدند و خاموش بودند.

بچه حاجی دست خوده به شانہ خانم خود زده گفت:

- باز نگوین که زن ما بی هنر اس... پنج کلکش پنج چراغ اس. و خانمش با عشوه گفت:

- جان آغا جان... ای ره هنوز به بسیار عجله پخته کدیم.

در صدر مجلس مرد کوتاه قد با چهره سوخته که ظاهراً خیلی

مؤدب معلوم میشد و به آهستگی صحبت میکرد گفت:

- مه به نمایندگی از مجلس، از شما تشکر میکنم.

ترینا خانم گفت:

- سنگروال صاحب شما آدم دانشمند استین... ما ره خجالت

نتین... سنگروال بخود قیافه سیاسی داده، خود را جمع وجور

کرده گفت:

- خی ده آخر هفته دیگه همه مجلس مهمان مه باشن و خانم

اش با خنده گفت:

- سالگره سنگروال صاحب اس... میان یا نی...؟

مه فکر کدم که بعد از نان، مراسم عزا داری خواهد

بود... مگر (همو خرك بود وهمو درك) چای خوردن و مجلس

آرائی و غیبت، جو مجلس را میساخت.

بچه حاجی عوض چای از نوشیدنی های میخورد که انسان را

به جفنگ گوئی میکشاند دیدم که دگر خبری از متوفی نیست

رفتم پیش بچه حاجی و گفتم:

- بچه حاجی صاحب! خداوند(ج) متوفی را مغفرت کنه

خنده قهقهه نموده گفت:

- جور باشی با دار... مادر کلاتم عین پنج سال پیش مرده بود که ده او زمانها مه ده کابل بودم. ده هفته پیش همی بزم (اشاره بخانم نمود) اوره خو(خواب) دید.

دوست ها گفتن حتماً يك خيرات كنين كه باز خطر داره و بزت پیش مادر کلاتت نره... مام گفتم همی اوغانهاره يك دعوت و دست پخت ترینا ره که نتم نمیشه که هم خيرات شوه وهم دعوت...
اینه خوب شد که شما هم آمدین پرسیدم: باز چی شد...?
آقای مسکین با مسکینی ادامه داد:

- هفته بعدش مره هم بردن ده خانه سنگروال که سالگره شصت و پنج سالگی خوده جشن میگیره... دوست هایش همه بسته های تحفه ره گل و فیته زده بودن... خو مه که از سنگروال صاحب هیچ آشنائی نداشتم، تحفه مفه هم نخردم.

وختی نزدیک خانه شان شدم چهار طرف دروازه ره با دستگیرش گل و برگ گرفته بودن آواز موزیک از دور بلند بود، سالون پر از مهمانها شده بود.

دختر های سنگروال هم که از سالها قبل در فرانسه و امریکا و جرمنی پناهنده شده بودن با اولاد هایشان آمده بودند جالب توجه اینکه اولاد ها با همدیگر مشکل زبان داشتند و هر کدام

زبان فرانسوی، انگلیسی و آلمانی ره بلد بودند. و از پشتو و دری آگاهی نداشتند. مادرهایشان منحیث ترجمان در بین طفل ها وساطت میکردند.

طفل (شاه پری) به مادرش به آلمانی چیزی میپرسید مادرش با دو خواهر خود (گل گلی، (تورپیکی) به پشتو حرف دختر خود را انتقال میداد و آنان بزبان انگلیسی و فرانسوی با اولاد های خود صحبت میکردند.

درین افغانها، مهمانهای موی طلائی و چشم سوز (سبز) هم دیده میشد که یکی از این طناز ها با بچه سنگروال درد دل داشت، اوغانها میگفتند که (گرل فریند) رفیق اش است.

سر و وضع خانه پر از پوقانه و کاغذ های زری بود، سنگروال در قسمت بالائی تکیه کرده مصروف سخنرانی بود.

وختی هم مره دید بی توجه مرا نزد خود خواسته ادامه داد:

- اینه... همی بیادر ما خو نو از پاکستان آمده... بگو که مه درست نمیگم... مه که از موضوع هیچ آگاهی نداشتم خاموش ماندم.

سنگروال ادامه داد:

- همی خاموشی ، موجب رضاء است، شما خبر ندارین...
 همی بد گپ اس که اعلحضرت محمد ظاهرشاه پس بیایه... چهل
 سال پاچاهی کده، تجربه داره... کتی روسها هم آشنائی بمابقه
 داره، کتی امریکا هم... نجیب هم همرایش ارتباط گرفته...
 مجاهدین خو بری جنگ بودن... حالی آدم سیاست به کار اس...
 ما وشما افغانیت خوده نباید از دست بتیم... حالی مه چه ضرور
 که سالگره خوده میگیرم خو همی کلتور ما وشما اس يك سیال
 داری ودوستی اس... چند لحظه بعد قصه نان شد که از خانه بچه
 حاجی کده مجلل تر بود.

بعد از نان، کیک پنج منزله سنگروال ره آوردن که شصت
 وپنج شمع ده سرش روشن بود. سنگروال صدا کد که:

- همو چوچه هایم چه شد؟

مادر اولاد ها رفت دو تا پشک و يك گرجی سگ سنگروال
 صاحبه که بالباس زری آراسته بود و در گردنش فیته ها بومانند
 دیده میشد در پهلوی سنگروال آورد.

وختی مره دید که تعجب می بینم گفت:

- وطندار رحم بری حیوانات هم ده اسلام آمده...

شمع ها ره خاموش کدن ودر بشقاب ها کیک به(فی فی)

و (موفی) پشک هایش و (موتی) سگ سنگروال صاحب تعارف گردید و بعداً جمع شروع به رقص و موزیک کردند.

نزدیک سنگروال رفتم گفتم:

- مجلس بسویه ترتیب کردین... هه؟

خنده نموده گفت:

- سیال از سیال پس بمانه، بینی اش از بریدن اس و آواز موزیک بلند شد و سنگروال صاحب بخاطر حفظ اوغانیت خود با جمع مصروف رقص بود.

و مه از مجلس بر آمدم بخاطریکه از سگ گرجی سنگروال ترسیده بودم.

گفتم:

- آخر ای ظواهر و خود سازی افغانها چه خات شد، گفت:

- خدا (ج) ما و شماره از سیال و سیال داری نگاه کنه...

و من میگفتم:

- آمین... آمین...

اگر چادر بیپوشه، نمیتم

هر روز که میگذشت، مراد رنجور تر میشد، رنگش به زردی گرایش داشت، چشمانش راه میکشید و زیر لب با خود زمزمه میکرد. پرسیدمش:

مراد..... درین روزها کمتر بدفتر میایی..... خیرت خو است.....؟

گیم را ناشنیده، زیر لب زمزمه داشت..... وقتی بدفتر هم میآمد، یگانه گارش قلمک زدن بروی کاغذ بود..... قلب تیر خورده، پروانه سوخته بر دور شمع و چشمان اشک آلود را در ورقی تصویر میکرد. یکی از روزها مراد تنها بود و زمزمه هایگن را بلندتر نمیخواند:

-عاشقم برویت تو دانی یا ندانی

مایلم بسویت تودانی یا ندانی.....

زندگی را سراسر در تصویر های خیالی اش نقش میکرد. وقتی در خود فرو میرفت، همه چیز را فراموش مینمود حتی وجود خود را نادیده میگرفت..... نان نمیخورد به لباسهایش توجه نداشت کار دفتر را یکسره پشت پازده بود..... آهسته آهسته کارش بجنون میکشید... پرسیدمش: مراد..... چرا ناخوش معلوم میشی... همیشه در چرت هایت غرق هستی.....؟ آهی کشیده گفت: درد مره کسی میدانه که عاشق باشه..... ده غم شریک باشه،

مراد نادیده عاشق دختر شاه صنم خان شده بود. وقتی پرسیدمش، گفت:

-نادیده عاشقش شدیم... یکی از دوستایم برایم تعریفش ره کد.....گفتم:

-مراد..... از کارها جنون و خیالی بگذر... اگه میخواهی که تشکیل خانواده بتی بروپاکستان از مهاجرین یکی را بگی... حرفم را ناقام گذاشته ادامه داد:

مه حالی انتخاب خوده کدیم... حالی وختش اس که دست

پیش کنی و غممه بخوری..... اوره برم طلبگاری کنی هرچه دلیل آوردم و طرفه رفتم راه نداشت و سرانجام تلفونی وعده ملاقات با شاه صنم خان گذاشتم. وقتی که لفون کدم..... خود اصل مدعا بود پرسیدم:

- پدرت کجاس

گفت:

- این مومنت (يك لحظه) وبعداً هم آوازش را شنیدم که پدر خود را صدا کرد

- ده دی..... ده دی.....

جریان تلفون را وقتی به مراد گفتم، ناشنیده جواب داد:

اوبیادر ده اروپا مشکل است آدم صد در صد بزبان ملی خودگپ بزنه..... یگان اصطلاح ده دهن ادم میایه حالی منحیث يك بیادر. مسلمان..... ده ای کار خیر دست پیشی میکنی یا نی.....؟

گفتم:

-هان... هرچی بگویی..... بهردو دیده تو خو از برادران مسلمان هستی و هفته بعد عازم شهر هامبورک آلمان شدم. وقتی

درب خانه را زنگ زدم، خودشاه صنم خان دروازه را برویم باز کرد.....

سلام علیکی اش يك اندازه سرد بود... شاید هم از قواره و ریشم خوشش نیامده باشد. بهر حال بروی خود نیاوردم او تعارف کرد و منم داخل خانه رفتم پرسیدم:

-چی احوال داری..... مصروفیت هایت چیس.....؟ آهی کشیده ادامه داد:

افغانها دگه چی احوال دارن.....خو همي معاش بیکاری سوسیال اس و ما..... صبح تا شام ده همی خانه چرت میزنم..... خو حالی يك مصروفیت اضافی هم پیدا کدم يك موترک غریبانه غرازه ره دست و پای کدم که همراهی چوچا یگان اورلاب (رخصتی) برییم موتر هم هر روز يك جایش خراب اس..... روزهایم ده قبرستان موترها کهنه تیر میشه تا سامان هایش پیدا کنم..... غنیمت اس ای هم يك مصروفیت اس..... پرسیدم:

-چند اولاد داری... شاه صنم خان؟

خنده دوامدار کرده ادامه داد:

در اروپا اوغانها خو کوشش دارن که اولاد زیاد بیارن... از خاطریکه کندر گلد (کمک مالی برای اطفال) بری ما يك کمک

میشد خو از مام شش هفت تا میشه..... کلانش همو دختر ماس
که همایتان ده تلفون گپ زد... خوردش بچه گك مه چهار
ساله اس..... بسیار با استعداد اس.....

در همین وقت پسر كوچك شاه صنم خان به اتاق داخل شد
آمد، شاه صنم خان هم بدون توجه به پسر خود گفت: - بیا
اینجه بچیم... تو دو بزنی كاكا بته !

پسر ك چند دشنام آلمانی نثارمه كرد... رنگم بسرخ می گرائید
وشاه صنم خان از خنده لوت میزد... و در بین هر خنده خود
میگفت آفرین بچیم... در اخیر برایم گفت:

- بسیار با استعداد بچه اس..... نابغه میبیرایه..... سیل كو
که چقدر زود زبان خارجی ره یاد گرفته برای اینکه شرم
خود را آب بدهم پرسیدم:

- نامك ات چیس..... شاباش ؟ گفت؟

- شتر اوس.....

پدرش باز هم با شكم بلند و بروت های پر پشت خود قهقهه
میخندید...

- والله نام (اشتر اوس) ره مه خودم انتخاب كدیم... بسیار

خوب سیاستمدار دنیا بود..... ده آلمان یکه آدم بود..... خدا
ببخشیش..... پرسیدم:

- به سیاست هم علاقه داری...؟

پیشانی اش ترش شد گفت:

- نام اوغانستان دیگه نگمی..... سیاست اوغانستانه نمیگم
همی سیاست بین المللی ره که آدم مبینه اوغانستان از یاد آدم
میره..... ده اوغانستان غیر جنگ دیگه گپ نیس..... هر
روز کشته و زخمی .. آدم جگر خون میشه، سر خود را آهسته
نزدیک ساخته گفت:

- واله واللّه از نام اوغانستان آدم میشرمه..... ده
تلویزیون که نشان میته غیر خانه های شکسته و ریخته مردمه
سیل کو کتی کالای انتیک شان.....

خلاصه ایکه مه همراهی سیاست چندان جور نیستم. گفتم:

- مجاهدین بیچاره ... هر روز شهید میتن... یازده سال جنگ
مداوم... افغانستان ویرانه ساخته.

گپ ام را برید:

- هان واللّه خو بهتر اس آدم دگه نگویه که مه از اوغانستان

هستم... روزهای اول که ما قاچاقی آمدیم دولت از ما پرسان میکند که ده اوغانستان چکاره بودی مام دور از دلتان آنقدر لاف زدم...

که ایطور تعمیر چند منزله ده وزیراکبرخان کابل داشتم... ایطور موتر شش گزه داشتم، ده وزارت خارجه انجینر تحقیقات سیاسی معادن بودم... از سیاست هم زیاد گپ زدیم که کیس (موقف سیاسی) ما بلند بیره..... وختی پاسپورت گرفتم ... ازی گپ ها خدا حافظی کدم.

پرسیدم:

- شاه صنم خان ، ده کابل خی چی مصروفیت داشتی؟ ده کجا زندگی میکردی.....؟ خنده نیمه کوتاه کرده گفت:

بیادر... قصه مه از اوسانه سرمگسک کده جنجالی تر اس..... مه خو اصل بچه (کوچه مرده شوی ها) کابل هستم... شاید نام کوچه های کابل یادت باشد... هی هی چی وخت های بود... بابیم پالوان بود..... مه تا که جوان نشده بودم شاگرد خلیفه حسن جلبی پز ده ریکاخانه بودم پسانها مره بابیم شاگرد مستری ساخت تا یک کسبه یاد بگیرم... ده وعده های آخر موتروان شده بودم... همو بود که اوغانستان ره ایلا دادم کتی چوچه هایم بر آمدیم

اینه نصیب و قسمت ره سیل کو..... ده اینجه رسیدیم... گفتم:

- خوب کسبه خو یاد گرفتی حالی بدرد میخوره...
موترخوده خودت جور کده میتانی... گفت:

- هان والله خوده اینجه کار وبار موتر ره چند وخت میکدم
هیچ فایده نداشت. بازرفتم کار سیاه بری خود پیداکدم... یگان
شو... در رستوران ظرف شویی میکدم... چند وخت يك زن پیر که
فلج شده بود میرفتم خانه ایشه پاك میکدم... يك چند قران که
پیدا کدم از پیسه اش اینمی ویدیو و تلویزیون ره خریدم حال
دخترکم شله اس که برم پیانو بخر. پرسیدم:

دخترک چند ساله اس؟ نامش از یادم رفته... بازهم خنده شکم
لرزانک شاه صنم خان ادامه یافته گفت:

نام خدا هژده ساله شده..... نامش ده اصل (شاه بی بی) بود
که مه وننه اش او ره (شوېرک) میگویم..... از وختی که آلمان
آمدیم هر روز شله بود که نام خوده تغییر میتم..... ده ای روزها
ده گمینته (شاروالی) نام خوده (جیکا) ماند..... میگن خوب
آوازخوان مشهور امریکایی اس..... گفتم: حتماً دختر تان به
موسیقی هم علاقه داره.....؟ چشمانش برق زد گفت:

شرایط همی ره میخایه..... اینجه اروپا اس..... ما باید

همرنگ شان باشیم دخترم آخر نابغه موسیقی میبرایه.....چند
 وخت کورس(ویلون) ره گرفت... حال ده رقص(بالت) شامل
 شده... ده ای روز ها پیانو زدن ره محکم گرفته..... مام برش
 وعده دادیم که يك چند وخت يك كار سیاه بری خود پیدا کنم.....
 پیانو حتماً برش میخرم..... درین وقت دختر جوانی با موهای
 طلائی و لباس شیک در حالیکه پتنوس چای را با خود داشت،
 داخل اتاق شده گفت:

- سام... (سلام) و دو باره از اتاق خارج شد، شاه صنم خان با
 تبسم گفت:

- همی شوپرک خانه ماس...

در مورد خواستگاری متردد شدم، خواستم صرف نظر نمایم و
 موضوع را به مراد بگویم... ولی به این نتیجه رسیدم که تا
 هامبورک سفر کردیم بهتر اس موضوع را بیک نتیجه برسانم. شاه
 صنم خان چرت هایم را بریده پرسید:

خو خودت چطور هستی ... میکن هالند شهر گل اس... حتماً
 فامیل ره گرفته يك هفته اورلاب(رخستی) نزد تان میایم...
 گفتم:

- هزار بار... خدا کنه کار های مارو براه شه... باز

مقصدمه... چطور بگویم. گفت:

- بگو..... چرا می شرمی... اینجه اروپا اس گپت ره سچ و پوست کنده بگو.

گفتم:

- مقصدمه ... از خاطر آمدیم که همی مراد ره به فرزندی تان قبول کنین... گفت:

- بحساب او غانستان هنوز هم پیش میری... اگه خواستگاری آمدی راساً بگو دختر و بچه که هژده ساله شد خودش میدانه کارش...

خوباز هم مه شرایط زیاد بری دخترم دارم گفتم:

- ای بچه يك جوان مسلمان، خوش اخلاق اس ده هالند زندگی میکنه... چون هیچکس از فامیلش به اونجه نیس... مره منحیث برادر خود روان کد تا (شوپرک) ره از شما خواستگاری کنم..... چند لحظه، سکوت بین ما حکمفرما شد... خنده های پیهم صنم خان هم بخاموشی گرائید، با دستهایش بمالش دادن بروتهایش مشغول شده گفت:

- واللّه ... ترازوی ما ده ای کار گرنگتر (سنگین تر)

اس... پرسیدم:

- مقصد تان چیست...؟ گفت:

شف شف نی شفتالو... ای بچه لا اقل شصت هزار مارك ده
كونتو (حساب بانکی) خود دارد؟

گفتم:

- نی ... او هم مثل شما معاش بیکاری (سوسیال) دارد...
گفت:

ای بچه ... موتر مرسدس ۲۰۰ دارد؟ گفتم:

- نی ... تنها يك بایسکل دارد که از دست دوم خریده اما
شاید مثل شما يك موتر دست دو خریده بتانه..... گفت:

ای بچه... خانه و جای و آل و مال زندگی مکمل دارد؟ گفتم:

- نی ... يك اتاق دارد که بری محصلین که درس میخوانن...
ده اونجه تنها اپارتمان يك یا دو اتاقه میتن. پرسید:

- ای بچه به موسیقی ورقص استعداد و علاقه دارد؟
بخاطریکه با دخترم باید توافق داشته باشه. گفتم:

- از ورقص خو چیزی نمیدانم... خود ده ای روزها زیر لب
زمزمه میکنه که:

عاشقم برویت تو دانی یا ندانی مایلم بسویت تو دانی یا ندانی... پرسید:

- ای بچه اخوانی خو نیس... مقصدم که ده حزب های مجاهدین باشه.....؟ گفتم: بچه مسلمان اس... فاکولته ره نیمه تمام ده افغانستان ماند وهجرت کد... باز آمد پاکستان و از اونجه هالندآمد..... ده اینجه درس میخوانه... عقیده داره که بدرد افغانستان بخوره طرفدار مجاهدین هم اس.

پیشانی شاه صنم خان ترش وترش ترشد... پرسید:

ای بچه ریش داره.....؟

گفتم:

- بلی ریش داره

لیکن خوب به مود اس و نمودش میته. ادامه داد:

- خی ای از همو اخوانی ها و متعصبین اس.

حتماً اگه دخترمه بگیره ، سرش چادر هم میپوشانه... گفتم:

- ای ره نمی فامم..... باجدیت گفت:

- میگن (کج بنشین راست بگو)... حالی ایطور یک موضوع

ره انداختی... شرایط خوده برت بگویم... اول میگن (خانه ره پر

ارزن کو ، باز فکر زن کو) پیش مه تحصیلات، اخلاق و قواره مهم نیس... ده اینجه پنگ پنگ (پیسه) رول داره...

اگه ایره داشتی هر چه داری... خلاصه تا که ای بچه خانه وجای خوده مکمل نسازه ، خانه درست نداشته باشه ، موتر نخره، پیسه پس انداز در کونتوی خود نداشته باشه و همراي دختر توافق نداشته باشه، دخترمه نمیتم هان راستی از یادم رفت تا که ای بچه ریش خوده کل نکنه و از کار های جزیی دست نکشه و کاری مجاهدین ره ایلا نکنه و ضمانت نته مه دخترمه نمیتم. هر وختی که تمام ای کار ها ره کد... باز بیاگپ میزنیم... از کلش کده مهمتره اگه خانه هم داشت، موتر پیدا کد، پیسه ده کونتوجمع کد، ریشه هم کل کد خو اگه سر دخترم چادر بپوشانه باز هم دختر خوده قطعاً نمیتم.

و در آخر هم به عصبانیت گفت:

ای کار... ساعتیری خو نیس... مسأله حیات و زندگی اس...

و من هم دو باره به هالند آمدم تا شرایط شاه صنم خان را به مراد بگویم وقتی به اتاقش داخل شدم خودش در برنده نشسته چرت میزد... در اتاق اش نقاشی بزرگی از يك شمع سوخته

و پروانه بدورش نظرم را جلب نمود. در زیر نقاشی مشقی نوشته
بود.

شوپرك دور سرت بگردم

شوپرك بال و پرت بگردم

(مراد)

(جوزای ۱۳۶۸)

وطن فروش شاخ داره یا دم...؟

اتفاقاً با یکی از افغانها در لندن سر خوردم، خیلی مرتب و اوتو کرده بنظرم خورد. پرسیدم:

- بیادر خیرت خو اس... نی که کدام موضوع مهم اس یا ملاقات رسمی داری؟

از گپم خوشش نامد. گفت:

- ازما ملاقات رسمی مسمی نیس... امشو سال نو اس. افغانها يك محفل گرفتن... ای گپها به سیاست ربط نداره...
مام ماندن والا نبودم . شله اش شدم.

- خی ای محفله که از طرف نمایندگی مجاهدین گرفته نشده

از طرف کی برگزار شده...؟

خلق بیادر ما بسیار تنگ شد. آهی کشیده ادامه داد:

- نی بیادر... اینجه يك کمیتهء دگه اس که بیطرف اس. مقصد ایس که همراهی مجاهدین و سیاست و میاست کار و بار نداره تنها همی روز های عید و برات خوده تجلیل میکنن..

پرسیدم: خی ای کمیتهء بیطرف چه نام داره؟

گفت: کمیتهء (رنج دیده های افغان) نخواستم زیاد چیزی بپرسمش او دفعتهاً رویش را طرفم دور داده. گفت:

- وطندار از همی سوال کدن های زیاد کده نمیشه که امشو کتی ما ده همی محفل بری؟... خودت مهمان مه استی...

گفتم: مره هیچ کس نمی شناسه... باز مره کسی خبر هم نکرده... ای هیچ امکان نداره... خنده کرده گفت:

بیادر پشت ای گپ ها نگرده مه ملک منطقه استم. ده لندن هر افغان مره بنام میشناسه... همگیشان نان مره خوردن... نام مشهور به حاتم طائی شده... او بیادر برو قرار کده ده يك کنج بشی سیل خوده کو...

منهم به گپ هایش قانع شدم و به محفل رفتم. در محفل

تعدادی زیادی جمع شده بودند لباس های فاخر بتن داشتند و هر یکی بدیگر کسی تن نمیداد. تصور کردم که در مقرملل متحد هستم وهمه شخصیت های سیاسی دور هم جمع شده اند. یادم آمد که سال گذشته يك برنامه در مورد جهاد افغانستان بود که بجز چهار پنج پیر ریش سفید که از ترس خدا(ج) و از خاطر اینکه مرگ در پیش دارند و مراسم تدفین شانرا بجز همین نمایندگی مجاهدین کسی دیگر نخواهد خورد شرکت کرده بودند. بهر حال داخل سالون شدم ودر گوشهء آنجا دو سه چوکی بدون میز بود ویک ژورنالیست انگلیس که او هم مثل من کسی را نمی شناخت چرتی نشسته بود. منم پهلوی انگلیسی نشستم. پرسیدمش:

که چطور با این محفل آمده؟

گفت: کمیتهء(رنجیده های افغان) او را خبر کرده این ژورنالیست از افغانستان آگاهی کامل داشت ومقالات در مورد افغانستان میتوشت. ما گرم صحبت شدیم، از گذشته یاد کردیم. از شاه شجاع که چگونه افغانستان را بانگلیس ها فروخت و او هم تائید میکرد که راستی انگلیس ها به افغانستان خیانت کردند. از ببرک و نجیب یاد کردیم که در نوکری و وطنفروشی کمتر از شاه

شجاع نیستند.

ما گرم صحبت بودیم که مرد قد بلندی با چهرهء دود زده اش تبسم کنان نزد ما آمده به انگلیس خود را معرفی نمود:

- آقای آتشفشان!

در وقت نان خوردن هم آقای آتشفشان خیلی با محبت میکرد، تعارف زیاد مینمود. میز هم پر از غذای متنوع بود که کمیتهء (رنجبدیده های افغان) بخاطر یاد بود رنج ملت پخته بودند. آقای آتشفشان بعد از صرف نان با ما هم صحبت شد.

- ما يك کمیتهء آزاد و بیطرف هستیم... به کسی غرض نداریم... مقصد بخاطر یاد وطن یگان محفل کلتوری میگیریم.

بعد روی خود را چهار اطراف گشتانده آرام ادامه داد: ما از جمله متعصبین نیستیم همراى تنظیم های مجاهدین هم همکاری نداریم ما میخواهیم آزاد باشیم.

ژورنالیست انگلیسی پرسید منظورت چیست؟ شما برای افغانستان کار نمیکنین؟

خنده نیمه کوتاهی کرده ادامه داد: نی بابا چطور کار نمیکنیم... اما روش ما فرق داره... ما در اصل بیطرف هم

نیستیم... ما يك رژيم طرفدار غرب را میخواهیم...

بعد سر خود را نزدیک ما ساخته ادامه داد: مثل شما آزادی و دیموکراسی میخواهیم. هرکسی دلش و در زیر لب بفارسی گفت: (عیسی بدین خود موسی بدین خود)

یکبار خواستم که بخیزم و وطنفروشی اش را محکوم کنم. بعد لا حول کردم و بهتر آن دیدم تا ظرفیت و طنفروشی اینگونه اشخاص را خوبتر میتوانم ارزیابی کنم. فهمیدم که او مرا نشناخته که افغان هستم.

آقای آتشفشان خیلی هیجانی و تند تند گپ میزد: نمیدانم که چرا رژیم های غرب از مجاهدین جانبداری میکنند؟ چرا مقامات انگلستان با ما در زمینه افغانستان در تماس نمی شوند. ای به مفاد خود کشور های غرب است. در آینده میتوانند از طریق ما روابط حسنه داشته باشند بعد دست هایش را چندین بار به جیب هایش برد، کاغذ زرد رنگ را بیرون کشیده برایم داده گفت: بگیرین ای ره بخوانین... مه تمام جریانات را بری مارگیریت تاچر صدراعظم انگلستان تحریری نوشته کدیم. همه این حقایق ره... بریش نوشته کدیم که به نمایندگی های مجاهدین در لندن نباید ارزش سیاسی بدهند.

ژورنالست پرسید: مقصدت کیست؟

دست خود را بشدت بالای میز زده گفت: یکی بنام داکتر امانیار است که نمایندگی اتحاد است. خودش از حزب اسلامی است... دگه فاطمه دختر پیرگیلانی است که هردویشان همراهی تنظیم های اسلامی مجاهدین دارند.....

آقای آتشفشان دفعتاً مرا مخاطب قرار داده گفت:

- شما انگلیسی ها چطور با وجود اینقدر تجربه و شناختی که از ما افغانها دارید باز هم اشتباه میکنید و از مجاهدین متعصب طرفداری میکنید. شما بعوض میتوانید يك گروه طرفدار غرب را پشتیبانی کنید... مه همرايتان هستم. هرچه که شما بگوئید مثل خدمتگار تان انجام میتم... ژورنالست می خندید و من از خشم میلرزیدم آقای آتشفشان مکشی نموده از ژورنالست انگلیس پرسید: خودت رفیق ات را به مه معرفی نکردی؟

ژورنالست گفت: ای رفیقم نیس... انگلیس هم نیس ... يك افغان است که از دفتر تبلیغات مجاهدین و نماینده گی حزب اسلامی افغانستان در هالند آمده است...

رنگ صورت آقای آتشفشان قوغ واری سرخ وارغوانی شد،

تصور کردم که لاوای وطنفروشی از کلهء آتشفشان سرازیر شد.
خجالت زده و دیوانه وار پرسید:

- بیخشین ... هه هه... شما نماینده مولوی صاحب مجددی از
حزب اسلامی استین؟

خنده ام گرفت. که نه مجددی صاحب مولوی است ونه در حزب
اسلامی، بیچاره راهش را گم کرده بود. دوپای داشت دوپای
دیگرهم قرض کرده گفت:
- به اجازهء شما...

و از نزد ما گم شد. انگلیس هم میخندید نزد خود گفتم:
وطنفروشی شاخ داره یا دم.

و به انگلیس گفتم: اگر انگلیس ها بخواهند مانند روسها به
افغانستان تجاوز کنند. آقای آتشفشان صادقانه میتواند نقش
بیرک کارمل را برایتان ایفاء نماید.....

نزدیک بی آب شده بودم

با دوکتور شاه دولا تصادفی در آلمان آشنا شدم.
چشمان ریزه اش مداوم در حرکت بود و چهار اطراف خود را
میپالید.

قد نسبتاً کوتاهی داشت ، پیهم حرف میزد و دیگران را به
شاهدی و تائید سخنهاش مجبور میساخت. هنوز ساعتی از
شناخت ما نگذشته بود که صمیمیت اش بیشتر شده و با من گرم
گرفت.

او از زندگی بیشتر شکوه میکرد و گاهی هم عصبانی میشد.
پرسیدم- چه مصروفیت داری دوکتور صاحب:

گفت: بیکار استم..... سوسیال خور... چند وخت پیش يك کار

سیاه در فابریکه (قبر ریزی) پیدا کردم.

ساعت پنج مارک میداد، دو هفته از کارم تیر نشده بود که دولت خبر شد و مره دستگیر کدن. نزدیک بی آب شده بودم....

باز مره ده دفتر پلیس بردن و زیر تحقیقات گرفتند (از مزدش کده شاگردانه زیاد شد) مره پنجصد مارک جریمه هم کد نزدیک بی آب شده بودم..... چند روز بعد نامه در اخبار شهر ما چاپ کد که ای آدم کار غیرقانونی میکند.....

یک مکتوب اخطار به هم از سوسیال گرفتم که معاشته قطع میکنیم... مام رفتم همایشان جنگ و غالمغال کدم باز پلیس آمد مره ده دفتر خود بری تحقیقات برد.

یک اخطار به دیگه هم از پلیس گرفتم... نزدیک بی آب شده بودم...

چند لحظه سکوت نمود، در چرت هایش غرق شد. پرسیدم: چی چرت میزنی... خیره... زندگی اس آدم نباید مایوس شوه...

گفت: نی مه چرت های زندگی مه میزنم که همی مه ده زندگی هیچ روی خوش ره ندیدیم... وخت هایکه ده کابل هم بودم مکتب ره به تیله تیله می خواندم.

چند دفعه ده نقل کردن گیر آمدم. سرمعلم مره قف پایی
ورداشت.

معلم ها مره يك لنگه ایستاده میکنند نزدیک بی آب شده
بودم..... مقصد مکتبه نیم کله ایلا دادم رفتم ده صحت عامه که
رشته نرسنگ ره بخوانم یا واکسیناتور شوم.

مقصد همی چین سفید که میپوشیدم خوشم میآمد.

فکر میکردم که دوکتور هستم يك سال ره ده اونجه تیر کدم
یکروز يك صندوق سیروم ره غیر قانونی بیرون کشیدم که پلیس
گیرم کد.

رئیس صحت عامه هم امر کد که او را اخراج کنین خو خدا
فضل کد اگه نی نزدیک بی آب شده بودم... دیگه هیچ کار نیافتم
چند وخت ده سرای لیلامی چنداول يك دکان گرفتم کالای کهنه ره
میفروختم ده اونجه ساعت تیر بود هیچ چرت درس و مکتب ده
کله ام نمیگشت خو همی کمونیست ها که آمدن روزگار مره خراب
کدن پشکم برآمد . رفتم ده عسکری ، ده قشله بالا حصار پهره
دار نظام قراول شدم.

پسانها مره (دلگی مشر) ساختن. مام از قدرت خود استفاده
کده تمامی غلگی عسکر ها ره در بازار سیاه میفروختم.

آخرش مره گیر گدن و ده قاغوش جزایی بندی شدم... خو خدا فضل کد اگه نی نزدیک بی آب شده بودم... مام از عسکری گریختم...

آمدم پاکستان ده پشاور از یک دفتر ده دیگه دفتر سر میزدم، از تمام تنظیم ها کارت گرفته بودم.

یک چند روز ده یک دواخانه شاگرد شدم و نام یک چند دوا ره هم یاد گرفتم، هر کسی که پرسان میكد که چه کاره استی...؟ میگفتم: داکتر هستم، داکتر شاه دولا، خو کسی سرم نمی فامید... پیش خود گفتم شاه دولا بچیش حالی وخت اش اس که خوده در یک شفاخانه مقرر کنی.

رفتم به یکی از شفاخانه ها مراجعه کدم گفتم: مه داکتر استم به یک رقمی مره ده شفاخانه مقرر کدن، خو مه هیچ چیزه نمی فامیدم، پیش خود گفتم، بیا که همی قواله رویاه ره جور کو، رفتم پیش قاچاقبر یک لایسنس وجواز سیر داکتری ره ساختم، یک قاب مقبول هم برش خریدم و او ره ده شفاخانه ده اتاق خود بند کدم.

بعد ازو مطمئن شدم که کسی سرم نمیفامد... ناقی ناقی در سر هر مریض پتکه میكدم، سر و وضع خوده هم با شرایط

اسلامی عیار ساخته بودم و سنت ها را از فرض کده زیاد تر مراعات میکردم.

یکروز ده شفاخانه هیچ کس نبود که یک مریضه آوردن که شکم خوده محکم گرفته بود، از مجبورت او ره ده اتاق عملیات بردم تا کسی سرم نفامه خو خدا فضل کد اگه نی نزدیک بی آب شده بودم...

پیش خود گفتم که بیا همی عملیات ره هم تمرین کو، و داکتری ره درشفاخانه های مجاهدین یاد بگیر همو بود که شکم او بیچاره را پاره کدم، خونهایش سر کد زمه هیچ نمی فامیدم که چی کنم همو بود که یکساعت بعد از پیشم مرد. و مام زود کده تشخیص کدم که سرطان خون داشت هیچ تداوی نمیشد واگه نی نزدیک بی آب شده بودم.

در عملیات دیگه که مریض ازپیشم مُرد، داکتر ها سرم فامیدن، میخواستن که مره دستگیر کنن، مام دوپای داشتم و دو پای دیگه قرض کدم وپیش خود گفتم:

پیر شاه دولا بچیم اگه نی تا آخر ده بندی خانه پوده میشی. همو بود که یک چند هزار دالره که از معاینه مریض ها کمائی کده بودم ده کمر بسته کده غیرقانونی دهلی رفتم از اونجه

جرمنی چو کدم، خو خدا فضل خوده کد اگه نی نزدیک بی آب
 شده بودم...

لحظه، خاموش مانده پرسید:

بیادر خودت چه کار میکنی؟

گفتم: مه یک بیسواد آدم استم خواز برکت همی جهاد مام
 اخبار چی ونویسنده همی مجاهدین شدیم، مثل خودت که ده
 شفاخانه همو بیچاره ها داکتر بودی، خو تا حالی کسی سرم
 نغامیده که مه بیسواد هستم و خدا فضل و کرم خوده نصیب مه
 بیچاره کده اگه نی نزدیک اس بی آب شوم.

یک دوست دیگر که با من یکجا بود وقصه های شاه دولا را
 میشنید پیهم نزد خود ذکر میکرد و میگفت:

الهی شکر... الهی شکر

شاه دولاتصور میکرد که وی بخاطر بی آب نشدن او شکر
 میکشد.

وقتیکه سخن ما پایان یافت او همچنان شکر میکشید واشک
 از دیدگانش جاری بود.

شاه دولا پرسید:

- خیره از خاطر قصه مه ایقه جگر خون نباش دنیاس همطور
تیر میشه. دوستم گفت:

مه از خاطر تو گریه نمی کنم، مه شکر میکنم که خوب شد مه
مریض تو نبودم و برای عملیات مره پیشت نیاورده بودن اگه نی
گپ از بی آبی تیر میشد.

شاه دولا خنده دوامدار کرده گفت:

نی دگه خودت اینطور عملیات میکدم که هیچ درد ره
نمیدیدی و دوستم میگفت:
الهی شکر... الهی شکر.

ماه قوس ۱۳۶۹

شیر آمدی یا روباه...؟

خدا بابہ کلان خدا بیمارزہ بیخشہ، کہ ہرگپش دُر نایاب
بود، سرگپ خود گپ ہیچکسہ قبول نمیکد. اگہ میگفت:

- دختر فلانی خان رہ بہ بچہ فلانی دادم، دیگہ جرئت نبود
کہ کسی نی بگوید... اگہ خودش ہم شوق زن گرفتن میکند، بی
چون وچرا، کارش سر براہ بود... ہرکہ رہ خوش میکند، زبان
نبود کہ دہ برابرش چلق کند... خان بابایم چہار زن نکاحی زندہ
داشت وسہ زنش ہم قبلاً مردہ بود دوازده تا ہم صورتی گرفته
بود... ہمی حالی از برکت خان بابایم خانوادہ ما برابر یکی از
تنظیم ہای خورد وریزہ نفر دارہ.

خو حالی رہ سیل کو، کہ مود وفیشن گفته، نہ از قدیم

شدن ونه از مود زمانه، راه رفتن دیگر ها ره تقلید کدن راه رفتن خود شان هم از یاد شان رفت دیگه اش خو بهر صورت، مه دلم بری همی مادر پیچه سفیدم میسوخت که طلبگاری رفته ، پای ده پایش نماند... بوتهایش پوست سیر گشت، خو تا آخر هم نتانست کسی ره برم پیدا کنه مام دلم بیخی زیره زیره شده بود، پیر بودم، خو پیر تر گشتم، از دست ایقه انتظار وگپ وسخن... سرو ریشم بیخی سفید شد. مادر مام بیخی به تشویش بود ... خو زن پیدا کردن هم ده پشاور قار خداس... ایقه خواست و ناز و ادای دخترهای ای زمانه زیاد شده که آدم میگه بهتر اس پشت ای گپ ها هیچ نگرده...

از دست مادر بیچاره و زهیرم که میگفت:

- اگه ایطور بمانی ، بیخ ات خشک میمانه، نشانی تره ده گور هم نخات دیدیم.

گفتم:

- برو مادر هرچی که میکنی از طرف مه وکیل استی...

گفت:

- دختر همسایه ما نام خدا مقبول اس، مکتب هم نو خلاص کده. روز دیگر به طلبگاری رفت ، بعد از يك عالم انتظار

پرسیدمش:

- ننه...! شیر آمدی یا رویاه...؟

سرش همانطور که پائین بود گفت: رویاه...! دختر میگه بچه
تان پیر اس... مه او ره نمیگیرم.

گفتم: برش میگفتی که جوان اس... ده نظرت همطور
میآید... وفردا رفتم سرو صورت خود را رنگ وروغن زدم که
براستی قواره مه جوانتر ساخته بود.

فردایش مادرم باز هم طلبکاری رفت و بعد از ساعت ها انتظار
وقتی مادرم برگشت پرسیدم:

- ننه جان...! شیر آمدی یا رویاه...؟

گفت:

رویاه...! ای دختر حالی نازو نخره ره شروع کده و میگه تا
مره اروپا یا امریکا نبره مه او ره نمیگیرم... مه ده ای پشاور
عروسی نمیکنم.

گفتم:

- بری شان میگفتی... که بچیم از پنج سال پیش ده تمام
سفارت ها اپلای (درخواست) کده، فورمه ها ره خانه پری کده،

... یکیش نی، یکیش خو میشه، باز بچیم که خارجه رفت،
خودته میخابه... همی حالی هم کارهایش سر براه اس...

مادرم رفت که گپ هایمه بگویه و تا ناوخت شب انتظار ماندم
وختی مادرم آمد عصبانی بنظر میامد... گریه هم کده بود،
پرسیدم:

- ننه جان...! گریه نکو... شیر استی یا رویاه...؟

گفت:- ده اول شیر بودم، پسان رویاه شدم...

پسان کدم:

هیچ امکان نداره، که یکدفعه آدم شیر شوه و باز رویاه برآید.

خنده کده گفت:

امکان چطور نداره. مردم ها سابق ده سال میدیدن ، حالی ده
روز می بینن... چرا همی بعضی ها ره نمیگفتن که شیر اس...
دیدي وختی که ده کابل آمدن، چطور رویاه برآمدن. گفتم:- ننه
گپ مره سیاسی نساز، که معامله ام خراب نشه... گفت: اول دختر
راضی شد... یکدفعه خواهر جوانم رگش که از خودش کده کلان و
بد رنگ و هیچ طلبگار پیشش نیامده بود ، از روی عقده ویا
چیز دیگه، کتی مادر خود سُروپُس کد... مادرش گفت:

- ای معامله ما وشما نمیشه... تا که دختر کلانم شوی نکنه ،
مه دختر خورد خوده به کسی نمیتم... گفتم:

- ای مسأله خو چندان اهمیت نداره... يك همکار دفتزم مثل
خودم به مرض بی زنی مبتلا اس... میرم او ره هم تشویق میکنم
که مادرش ره بری دختر کلانش به طلبگاری روان کنه...

وفردای آنروز مادرم جوړه پیدا کرد ومه و انار گل رفتیم تا
آمدن هیأت مصالحه و دوستی بری ازدواج ما ، خیال پلو میزدیم
هان راستی نام دختر مورد نظر مه فریبا ونام خواهرش هم ترینا
بود... بعد از يك عالم انتظار وختی آمدن يك کمی خوشحال به
نظر میآمدن. پرسیدم:

- ننه جان... شیر آمدین یا رویاه...؟

گفتن:

- هم شیر ، هم رویاه...

پرسیدم: چطور؟

گفت: دختر ها گفت که همی نام های هردو طلبکار ها بی مود
اس اول نامهای خوده تبدیل کنن... مادرشان گفت:

باز گپ میزنیم... معنی اش ای اس که انشاء الله میشه...

هموشو (شب) زیاد خوش بودیم... صبایش از دفتر رخصتی گرفتیم و نام خوده ده گل جای تبدیل کدم. مه نام خوده از جمعه گل به (فرهاد) تبدیل کدم و انار گل هم به (فواد) ... ریش ها راهم يك كمی کوتاه و تُنك كدیم كه بی مود معلوم نشیم. يك يك قطعه عكس فلمی هم گرفتیم كه ده خانه دخترها نشان بتن.

صبایش كه مادرم از خواستگاری دو باره خانه آمد، اوقاتش تلخ بود و چرتی بنظر میآمد، مادر انار گل يك اندازه خوش بود.

پرسیدم:

- ننه...! شیر...؟

گفت: خاكه شیر... رویای ده رویاه ... آدم كه غریب باشه ، همیشه رویاه اس، نه قدر داره و نه عزت ... ده گپش کسی خس هم میده نمی کنه... گفتم:

- اصل قضیه از چه قرار اس...؟

مادر انار گل گفت:

- اینقدر مهم نیس... مادر دخترها ولور (طویانه) خاستن.

انار گل كه از برکت جهاد هم مامور بود هم قوماندان خوده معرفی كده بود وهم ده كمیته های خارجی راه داشت، تانش ده

روغن بود و ترنگش هم تیرگفت:

- خو ولور دیگه چه مهم اس... يك كار اوغانی اس ... هر قدر خواست برش میتتم.

مه که ده چرت ولور پیدا کدن بودم ، دفعتاً کار جرمنی رفتتم شد و از اسلام آباد برم احوال دادن، چند وخت بعد خارجه رفتم و به مادرم وعده دادم که حتماً پول طویانه را پیدا میکنم.

دو سال تخت ، کار شاقه کدم و پیسه روان میکنم اما هیچ شیر و روباه معامله معلوم نبود، هر روز بری مادر پیچه سفیدم گل نو میشگفت و خواست مادر دختر زیاد میشد مام سر شق ره گرفته بودم تا که معامله خوده يك طرفه کنم .

بلاخره مادرم نوشت که: شیر آمدم... و مام يك جشن مفصل بری اندیوال هایم که ده يك لاگر در جرمنی بودیم گرفتیم.

خط دیگه مادرم آمد که حالی دختر خیل میخاین هوس وارمان خوده بکشن شیرنی خوری و عروسی و مصارف جیز و آوریز چطور میشه... از ایسو اوسو يك ده هزار مارك پیدا کدم، ده پشاور فریبا ره کتی شمشیر نکاح کدن و کارهایش ره وخت ده سفارت رسمی ساختن مه چون پاسپورت نداشتم و پناهنده گی

ام هنوز قبول نشده بود، پاکستان رفته نمی تانستم.

بعد از او خط های فریبا سرریزه کد و خواست هایش شروع شد سه سال تخت تحفه روان کده پوست دادم، تا ای که کارهایش خلاص شد و پیسه تکت طیاره ره هم روان کدم، یک چند هزار مارک دیگه قرض کدم، خانه خوده جور کدم.

ده روز آمدنش ده میدان فرانکفورت دقیقه شماری میکدم، هنوز قواره اسامی ره ندیده بودم، خو مادرم گقت که مقبول دختر اس... ومه هم ده چرت خود خیال بافی میکدم... پیش خود گفتم:

- اگه از قواره شناسمش، حتماً از روی همی چادر ولباس پنجابی فامیده میشه. خو خدا دشمن تانه نشان نته، ده همی چرت بودمن که ده سر شانه ام یک دست خورد، رویمه که گشتاندم یک زن سیاه چهره، بدرنگ با نزاکت و آواز غور که موها ره تونی داده بود ویک دامن کوتاه سرخ ده جانش بود گقت:

- ببخشین ... شما فرهاد جان استین!!

گفتم:

- بلی ... شما...؟

به گپ اجازه نداد:

- مه فربیا استم... نام خانگی مه ترینا اس... مه و خواهرکم
نام آلسی داشتیم... گفتم:

- چرا چادر نپوشیدی... مه خوده ای هفت سال رویته ندیدم
که گفتم حجاب مراعات شوه... گفت:

- خاکه ده چادر میکنم... همو وخت که طیاره پرواز کد، ده
تشناب رفتم کالای جُل پشاور ره کلوله کده انداختم، اینجه خو
اروپا اس...

از همو روز جگر خون ده کنج خانه ماندم... یگان دوست
وآشنا که برم تلفون میکند می پرسید: - فرهاد جان...! حالی
شیرآمدی یا روباه...؟ میگفتم:

- شیر آمدم وهمرای شیر آمدم... و مه بیچاره ده خانه روباه
شده بودم...

(ماه جدی ۱۳۷۱)

مستر کچالو

در هر جائیکه مجلسی میبود و یا شب نشینی برپا میشد وجود مستر کچالو حتمی بود. طرفه گویی ها و خوش صحبتی مستر کچالو در دل های همه جا میگرفت و هر يك بری بهتر آرائی مجلس خویش مستر کچالو را نقل مجلس میگزید و او را دعوت مینمود:

منهم او را تصادفی در یکی از لاگرهای پناهنده ها در شهر (دارمشتات) آلمان دیدم رفته بودم تا یکی از دوستانم را ببینم. دوستم برای اینکه خسته نشوم مرا بدیدن جاهای دیدنی و تاریخی شهر و چیز های جالب دعوت کرد و اولتر از همه گفت:

- بیا که بریم مستر کچالو را ببینیم.

و دانستم که مستر کچالو هم از جمله عجایبات شهر است. وقتی به نزدیک اتاقش رفتم آواز قهقهه های پیهم اش را از دور شنیدم.

او در وسط اتاقش چنبر زده و چند تن دیگر در اطرافش لمیده بودند ، دود سگرت فضای اتاق را مکدر تر ساخته و اتاقش شباهت به کلبه های چرسی های ملنگ نمای منطقه (شهداء کابل) را داشت ، نقل سخن ، بر سر جهاد و مجاهد بود .

- بادار.....! جهاد تا جهاد است..... جهاد دل و گزده میخایه...
 پدر کسی ای کاره کده نمیتانه... خو دگه افسوس که مه پاسپورت ندارم اگه نی باز جهاد ره میدیدی..... که مستر کچالو نام میکشید..... میفامین! بادار چرا ای جوانهای سره ره دیو و بلا زده که هیچ ده ای فکر ها نیستن...! اگه مه پاسپورت بگیرم باز خات دیدن که مستر کچالو کار روائی های خات کد.....
 ایطور جهاد کنم که مجاهدین حیران بمانن... وقتی مرا دید از جایش بر خاسته بدون اینکه معرفت پیدا نمائیم ، با هم بغل کشی نموده ، سه بار رویم را بوسیده گفت: کار جوانهای کابل اس بادار.....

و بعد سخن از جهاد و مجاهد گذشته متوجه من شده گفت:

- قواره يتان ده نظرم آشناس..... مه شماره ده يك جانی دیدیم..... دوستم مرا معرفی کرد و مستر کچالو رویش را یکصد و هشتاد درجه بطرفم دور داده همچو مستنطق محکمه، پرسش هایش را آغاز کرد.

مستر کچالو در بین مهاجرین افغان در سراسر اروپا مشهور بود. زمانیکه دو سال قبل قاچاقی به جرمنی آمد و تقاضای پناهندگی نمود، حالت دگرگون داشت، کلاه شپو اش را بر سر میکرد کلمات ناموزون را با لهجه انگلیسی در کلماتش میآمیخت و بخوردهء دیگران میداد، از هر دهنی سخن میگفتی و از هر چمن سمنی می آرائید تا باشد او را بعنوان يك افغان مترقی جا زنند. حرکاتش صبغه اروپائی امتزاج شده با بچه های کوچه کابل را داشت، اداها و اطوار عادی اش، اروپائی ها را هم متعجب میساخت، شانه هایش را بالا مینداخت، دهنش را کج میکرد و هر لحظه زیر زبانش به آلمانی دشنام داده میگفت (شایزه).....

زمانیکه مستر کچالو در لاگر های شهر (دارمشتات) آلمان در حالت بی سرنوشتی بود، مجلس دیگر افغان ها را باچرند گوئی گرم میساخت همه افغانها دورش جمع و میخندیدند و مستر

کچالو هم گاهی اگر بر سرگپ می‌آمد. آنچه بدو بیراه و دشنام و لاف که درچانته اش داشت از دهانش بیرون میریخت تا باشد که دیگران بخندند و مجلس آرائی کند...

سال بعد او را در نزدیک دفتر مجاهدین در شهر (بن) دیدم که از دروازه دفتر برآمد ورقه در دستش بود. وقتی مرا دید باز هم سه بار رویم را بوسیده گفت:

- کار جوانهای کاکه کابل اس..... بادر.....

پرسیدم:

ده دفتر مجاهدین چه می‌کدی..... مستر کچالو! خنده نیمه تمام کرده گفت:

- پاسپورت گرفتم..... پناهنده گی ام قبول شد..... حالی جهاد ره بین که مستر کچالو نام بکشد... به همی خاطر هم ده دفتر آدمم که يك معرفی خط بگیرم... مه خو در پشاور و ده قات مجاهدین کسی ره نمی شناسم... همی معرفی خط..... انشاء الله کمک خات کد..... و بعد سرش را نزدیکم ساخته گفت:

- اندیوال.....! خودت کدام آشنا ماشنا ده دفتر ها نداری که بادارت ره کمک کنه..... سرو وضع مستر کچالو بکلی تغییر کرده بود. ریشش را تازه گذاشته بود ، کلاه پکول نصواری ،

لباس خاکی و جمپر ماشی پوشیده، برشانه اش کمره ولینز کشال بود.....

پرسیدم:

- اینه قواره مجاهدین ره کشیدی و طندارا!

خجالت زده گفت:

- چه کنم..... نمیشه دگه..... خواهی نشوی رسوا..... همرنگ جماعت باش..... ای کمره و لینزه ره هم نو خریدم..... ده پشاور که برم يك قواره وشپ خود داشته باشم یانی؟

برایشان میگم که بره تهیه راپور مجاهدین آمدم... انشاء الله همی کمره غم مره خات خنرد یگان عکاسی کنم که یادگار بانه..... باز نگوین که مستر کچالو هم جهاد نکند... ده رخ شان بکشم..... که سیل کو، اینه جهاد...

شش ماه بعد منم راهی پشاور شدم، تابستان بود. هوای پشاور تفیده و داغ و مهاجرین با صبر تمام در زیر خیمه های پاره پاره شان همه مشقت ها را تحمل میکردند. عده زیادی از کودکان مهاجر از شدت گرمی شهید شدند من نزد یکی از دوستانم که فعلاً آشپزی یکی از مهمانخانه های یکی از تنظیم های جهادی را میکرد رفتم تا از احوال اش آگاهی یابم، وقتی مرا دید خیلی

خوشحال گردید. آب سرد تعارف نمود و از زندگی پر مشقت شکوه نداشت و شکرانه خداوند (ج) را بجا میآورد، از گذشته ها صحبت می نمود و از خاطره های مجاهدین گفتنی ها داشت.

دوستم با عذر گفت:

ببخشی وطندار که ده ای گرمی ، هیچ عزت ات نشد اتاق بالا ایرکندیشن دار اس و هوای سرد داره ده اونجه رئیس صاحب استراحت اس.

پرسیدم:

رئیس صاحب کیست؟

ادامه داده: تازه از جرمنی آمده بود میگن به جبهه رفته و یک ماه میشه که از جبهه برگشته و ده مهمانخانه اس..... هرچه چرت زدم، رئیس صاحب ره نشناختم... نزد خود گفتم شاید اشتباه کنم بهر حال از جایم برخاستم آهسته بالا رفتم، دروازه اتاق را به نرمی باز کردم... هوای سرد بر رخم خورد و دلم تازه شد، شخصی در وسط اتاق روکش را بر رخش کشیده و خوابیده بود. آب سرد هم بالای میز قرار داشت شکمش بالا و پائین میرفت و بی محابا خروپف میزد.

ترسیدم که میادا اشتباه کرده باشم اما لحظه بعد به یقین

مبدل شد..... نزد خود گفتم:

حتماً ای آدم رئیس اس.....

و پائین رفتم. معلم یوسف برایم چای آورده گفت:

وطندار... بیا که گرمی گرمی ره می ورداره...

و نشستم با هم گرم صحبت شدیم... ساعتی بعد زنگ اتاق بالا

بصدا در آمد و دوستم بیدرنگ از جایش پریده گفت:

- رئیس صاحب از خواب بیدار شده... بروم که دیگه چه

میگه...

و با عجله پته های زینه را پیمودن گرفت، لحظه بعد برگشته

گفت:

- مه باید جرمنی ره ده تلیفون رخ کنم..... رئیس صاحب

گفت: مه يك کار عاجل جهادی دارم که باید او ره فوراً به اطلاع

برادران برسانم.....

برایم سوال پیدا شد که چه موضوع جهادی عاجل را اطلاع

خواهد داد، باز خوده قانع ساخته گفتم:

حتماً در خواب بعضی مسایل را دیده که به حقیقت قرین

اس و یا شاید هم همانند ارشمیدس فورمولی را جهت حل قضیه

افغانستان در خواب و خیال پیدا نموده ، تا به دفتر اطلاع میدهد.
خلاصه ای که مه در دوراهی و شك باقی ماندم و صحبت تلفونی
رئیس صاحب در جرمنی ادامه داشت، دفعتاً معلم یوسف از
جایش برخاسته گفت:

- وطندار... مه ده آشپز خانه غم نانه بخورم، دگه خودت
متوجه تلفون پائین باش که کسی گپ نزنه و مزاحم رئیس
صاحب نشوه.....

گفتم: خاطر جمع باش.

وقتی او رفت، دلم وسوسه کرد و مام رفتم آهسته گوشی
تلفون پائین ره برداشتم تا رئیس صاحبه بشناسم و موضوع مهم
جهادی ره هم بفامم.

وقتی گوشی تلفون ره برداشتم ، صحبت از مسایل دیگر
بود:

- چطور اس خاله کوکوم... یاد همو اشك ها بخیر... ده دلم
داغ اس... ده اینجه خونان ولویا خورده نفسم بر آمد... خو بگو
دیگه چی گپ هاس... امسال اورلاب (رفختی برای تفریح)
نرفتم... مام کارم گره کده... طالع ما ده خاک اس. هنوز هم زن
نیافتم که عروسی خوده سرشته بگیرم... گوشی تلفون را دو باره

گذاشتم تا از موضوعات جهادی زیاد تر اطلاع حاصل نکنم که اخلاص ما کم نشود.

نیم ساعت بعد تر زنگ اتاق بالا دو باره به صدا درآمد و معلم صاحب که سخت در کار آشپزی خود مصروف بود با عجله بر پته های زینه بالا رفته و لحظه بعد دو باره برگشت متأثر بنظر میرسید ... پرسیدم که خیریت خو اس گفت: رئیس صاحب کباب شینواری فرمایش داده و گفت که از مرغ پلو خوشش نمیا به بری ازیکه ده اروپا میگه که مرغ زیاد وارزان اس. و دلشه بکلی زده...

نزد خود گفتم:

او خو تا حال از نان ولوبیا شکایت داشت، چطور که مرغ پلو خوشش نامده...؟

در دلم لاحول کرده خود را قانع ساختم که ممکن بیچاره رئیس صاحب در آلمان هوسانه کمتر خورده و میخواهد که ارمان خوده اینجه بجای کند...

شب وقت نان، سفره رئیس صاحب علیحده در اتاق بالائی برده شد و ما با بهره دارها و کارکنان مهمانخانه در پائین مصروف نان خوردن شدیم، بعد از نان، همه عجله داشتند تا نزد رئیس

صاحب بروند..... و میگفتند:

- رئیس صاحب از طرف شب با درس های فقه میهد
و مسایل اسلامی را تشریح میکنند... و من که شوق و علاقه
دیدن جنابعالی را داشتم بی تأمل رفتم که از درس اش استفاده
کنم.

وقتی داخل اتاق شدم برجایم خشک ماندم و نزد خود گفتم:

- مستر کچالو.....؟

او هم وقتی مرا دید، رنگ از چهره اش پرید و کلالت زبانش،
سکوئی را در اتاق حکمفرما نمود... از جایش با عجله برخاسته،
بغلش را تا که توانست باز نمود، سه بار رویم را بوسیده گفت:

- ای يك رسم اسلامی اس... ثواب بیشتر داره..... گفتم:

- کارهای جوانهای کابل هم اس بادر.....

مستر کچالو سر از پانمیشناخت... به پهره دارها و دیگر
کارکنان مهمانخانه گفت:

- امشو خو میبینین که مهمان عزیز مه از اروپا آمده... ما
يك مجلس خصوصی میگیریم... دگه امشو درس نداریم... همه
با تعجب بسویم میدیدند. یکی از آنها پرسید:

- خودت هم بیدار از اروپا آمدی...؟

تصور کردم که آمدن افغانهای مقیم در اروپا برای مجاهدین جای بس تعجب است. بعد تر دانستم که هر افغانی که از اروپا به پشاور میرود حتی اگر برای مقاصد شخصی هم باشد، خود را بعناوین مختلفه ویکی از فعالین غمایندگی های جهاد معرفی مینمایند تا نان گرم و آب سرد و بستر نرم اتاق ایرکاندیشن دار را بنام یکی از سیاسیون نصیب گردند، برای اینکه تعجب دیگران را به واقعیت بر گردانم خودم را آنچه که بودم معرفی نمودم،
مستر کچالو ادامه داد:

- وخت ما ره دیگه ضایع نکنین که ما گپهای خوده بگوئیم.

همه مستخدمین و بهره دارها از اتاق بیرون شدند، مستر کچالو در را بشدت بسته نموده گفت:

- اینجه چه میکدین او بیدار بیسواد.....؟

پرسیدم:

- چطور استی مستر کچالو... تو کجا اینجه کجا...؟ دستش را بر دهنم گذاشت و گفت:

- به لحاظ خدا احتیاط کو که در ای جای سیاسی بی آب

مانکنی... دفعتهً یاد لاگر های(دار مشتات) در خاطر
گذشت(منطقه آسایش پناهنده ها در یکی از شهر های
جرمنی)گفتم:

- مستر کچالو چطور که.....

سخنم را قطع کرده گفت:

همی يك خواهش مه ازخودت دارم که دیگه مره مسترکچالو
نگویی... بعد آهي کشیده ادامه داد:

- ده غضب خدا شوه همی بابیم که ای نامه برم مانده... وختی
که ده دنیا پیدا شدم بخاطریکه از سیال ها و از هم چشم های
خود کده دهاتی معلوم نشه ، نامم ره کچالو ماند ومسترره هم
اضافه کد که اروپائی معلوم شوم..... باز هر چه که بود خیره ،
فرق نمیکد هرچه که بود تیر شد خو وختی که کمونیست ها ده
قدرت آمدن، هرچه که بری بابیم گفتم که مره مستر کچالو نگو،
هیچ ده گوشش تأثیر نکد.

بکروز همطور يك میتنگ بود یا چه بلا، خو مه و بابیم ره هم
برده بودند... که یکدفعه از دهانش برآمد مستر کچالو... چوچه
کک های روس مقصدیم همی خادیست ها ره میگم متوجه مه شده
بیکی دیگی خود گفتن:

بگیرینش که جاسوس سی، آی، ای اس... هر چه داد وواویلا کدم که نام مستره بابہ خدا ناترسم سرم مانده، مه والله اگه سی، آی، ای ره بشناسم کسی گپ مه نشنید ومرده بردن به بندی خانه صدارت... ماهها ره ده تحقیق و زندان تیر کدم... از دستی که قارم آمده بود، قسم خوردم که نام مستر کچالو ره تغییر بتم... دیدم که با ای کار هم چاره نمیشه، همو بود که سر سازش ره با کمونیست ها گرفتم ونام خوده ماندم رفیق کچالو...

یک هفته بعد مره خلاص کدن ویرم وظیفه ومنصب هم دادن، روز های اول خوش بودم وساعت مام تیر بود... چند وخت بعد که مره روان کدن ده اطراف که به ضد مجاهدین جنگ کنم... هنوز یک شو(شب) ره تیر نکرده بودم که مجاهدین ده قرارگاه ماحمله کدن ومره اسیر گرفته بندی ساختن... از مه پرسان کد که: نامت چیس...؟

پیش خود گفتم که کچالو بچیم هوشیار باش که دوره رفاقت به پایان رسیده وحالی وخت بیادری اس گفتم:

- بیادر شما استم..... خدمتگار تان..... برادر کچالو... وکلمه خوده پشت ده پشت خواندم... مجاهدین هم دیدند که مصروف خواندن کلمه استم گفتند که:

- ایلایش بتین... مسلمان معلوم میشد... نامش هم به کمونیست ها غیمانه... یک چند وخت ره که همایشان تیر کدم و راه و چاه ره بیخی بلد شدم. کش دادم طرف پاکستان... پیش خود هم گفتم که دکه از همی بیادری تیر نمیشم، همی مجاهدین خوب مردم استن... خو مره خدا زد. چند وخت ره که تیر کدم، هوای اروپا ده سرم زد وده فکر یک راه قاچاقی بودم که خوده بکشم تا که بیک قمسی آمدم ده جرمنی...

ده اینجه بیاد باهیم افتیدم که هو خدا بیامرز میفامید که آخر بچه اش ده اروپا میره، مره از ناز همیشه مستر کچالو صدا میکده..... مستر کچالو خود را نزدیکم ساخته آهسته گفت:

- راست راستش... ده اونجه روز خوده خوش تیر میکدم کل اوغان ها مره دوست دارن... چقه پشتم دق آورده باشن.

پرسیدم:

- مستر... او بینخش کچالو جان... حالی خودت ده اینجه چه می کنی...؟ همگی تره رئیس صاحب گفته قدر میکنن... باز تو درس های اسلامی هم مبتی.....؟

دست خود را ده دهنم گذاشته گفت:

- چپ باش..... راستشه اگه بگویم، هو وختی که پاسپورته

گرفتم پیش خود تصمیم گرفتم که سرشته عروسی ما روسی خوده بگیرم... چند وقت کار سیاه ره شروع کدم، يك چارروپیه هم از چند اوغان قرض گرفتم که ده پاکستان در نمانم ده پاکستان که رسیدم دگه کسی ره خو مه نمیشناختم ، رفتم ده دفتر مجاهدین..... معرفی خط دفتر شانه ده آلمان برش نشان دادم وگفتم که :

مام از بیادر های فعال شما ده اروپا استم... شو وروزم ده تبلیغ میگذره.

چند روز بعد که خوب راه و چاه آشنا شدم بدروغ بری شان گفتم که بری جهاد داخل اوغانستان میرم و- همو بود که خپکی کش دادم طرف های(وانه) که زن بگیرم..... بعد مستر کچالو آهی کشیده ادامه داد:

- زن گرفتن هم ده اونجه قارخداست..... بسیار مشکلات ره دیدم... تاایکه ده يك جای برم گفتن که پانزده لك اوغانی بیار، باز دختر ره بگی.....

هرچه چنه زدم فایده نکد..... چند ریش سفید ره بری جور آمد روان کدم..... آخرش از دوازده لك اوغانی کم نکد..... در حالیکه پیش مه از دولك اوغانی زیاد نبود، مقصد بیادر بسیار

جگرخونی ها ره دیدم... بر ازیکه دختر بنامم شوه، مام همو دولك او، غانی خوده کتی يك کمره لینز دار خود بری بابه دختر بیانه گویا دادم و برش هم گفتم که مه میرم که يك چار قران پیدا کنمن و پس میایم..... و آمدم ده پشاور.....

ده همنوجه یکی از اوغانها ره خدا خیر بته برش گفتم:

- ای کار تان غیر اسلامی اس... دختر فروختن حرام اس.....

و بری مه گفتم: که ای معامله ره انشاء الله بشکل اسلامی اش فیصله خات کدم...

وهمرای مه یکجای طرف وانه آمد. مام چند لك دیگه ره از ایسو و اوسو پیدا کدم.

قصه کوتاه که هنوز پای ما ده منطقه نرسیده بود که تفنگ ها ره بجان ما کشیدند ... هرچه بر خسر ناخسر خودناله وزاری کدم که همی دو ماه پیش برت پیسه ره دادم... بیانه گویا کمره مره گرفتی خو هیچ ده سرش کار نکد.

خسرم بعد از دعوای زیاد گفتم:

- چرا ناوخت آمدی... مه برت گفته بودم که تا يك ماه بر

بیائی... حالی دیگه که ناوخت آمدی گناه ما نیس..... بیانه هم سوخت وما دختر ره بری يك کسی دیگه دادیم.

وبعد ها خبر شدم که سر خرید و فروش دختر خود داوطلبی کده بود. يك نفر از خواستگار ها، دختر ره ده يك بله ترازو ماند وده دیگه پله اش به وزنش پیسه کوت کد يك خرپول دیگه بری بابہ دختر گفت کتی همقه پیسه دو ویزه سعودی ره اضافه میتم.

و دختر ره خرید و نکاحش کد و رفت.

وختی دوستم ای گپ ها ره شنید ، سرش را با تأثر تکان داده گفت:

- بیا بیادر ... خدا ایناره اصلاح بسازه... ای جنجاله مه نمی تانم برت حل کنم...

همو بود که جیب خالی آمدم به پیشاور و خوده ده مهمانخانه رساندم و برایشان گفتم که تازه از جبهات آمدم.

لحظه سکوت نمود. پرسیدم:

-خی دیگه چی چرت میزنی...؟

گفت:

- وطندار نمیشه که کتی همی کامریت يك چند قطعه عكس
مره ده بين مهاجرين و کتی مجاهدین بگیری؟

پرسیدم:

- بسر چشم..... خو ایقه عكس ره چی میکنی...؟

ادامه داد:

- همی عكس زندگی مه اس... وختی پس ده جرمنی که برم
يك بينی خمیری خو داشته باشم... مه اونجه ایقه لاف زدیم که
چطور میکنم وچکار خات کدم... حالی همی چند قطعه عكس
آبروی مره خات خرید.....

وفردا ما باهم قرار گذاشتیم که در کمپ های ناصر باغ وکچه
گری برویم وچند قطعه عكس مسترکچالو را در بين مهاجرين
ومجاهدين بگیرم واین قباله باشد برای آیندهء مسترکچالو
درافغانستان.

چار تگ ها

با مسؤول دفتر خدمات اجتماعی یکی از تنظیم های مجاهدین مصروف صحبت در مورد معیوبین جهاد افغانستان بودم که دروازه اتاق دو باره تك تك زده شد در حالیک حسب معمول، کمتر مراجعین دفتر بدون این طرز العمل داخل اتاق میشوند، این عمل مسؤول دفتر را هم بیشتر متوجه ساخت و هر دو خاموش و منتظر ماندیم که چه کسی منتظر اجازه ورود به داخل خواهد بود.

بعداً درب اتاق باز شد و دوجوان باریک اندام ، باریش های تنگ و کلاه های پکول يك بغله داخل شدند و در دو طرف دروازه بعنوان تشریفات جای گرفتند و پیهم میگفتند:

بفرمائین داکتر صاحب، مهربانی کنین... بفرمائین.

مسؤول دفتر که منتظر هیچکسی نبود، چشمهایش از حدقه برآمده و رق رق طرفم میدید و بی صبرانه انتظار میکشید.

چند لحظه بعد مرد دیگری که اندک مسن تر از این دو جوان بود با عین ساخت و یافت داخل اتاق شد و جوان کوتاه قد لاغر اندام دیگری با عینک های نمره دار، در حالیکه بکسی را با خود حمل میکرد، از عقب وی روان بود.

من و مسؤول دفتر از جای ما برخاستیم که از مهمان های ناخوانده پذیرائی کنیم.

یکی از جوانهای که مسوولیت تشریفات آقای داکتر را داشت در بین ما حایل قرار گرفت جهت معرفی وی گفت:

- اینا ... برادر مجاهد و مبارز ما، داکتر صاحب شیر دل خان استن... که از برادر ها دوره نهضت میباشن بنیان گذاری کارهای جهاد ده اروپا و امریکا هم استن.

بعد دست خود را طرف مسؤول دفتر نموده و پرسید:

بیخشین... اسم شما چیست؟

گفت:

سید کریم الله

و آنشخص منتظر نماند و گپ را قپید و روی خود را طرف آغای
داکتر کرده گفت:

- اینا... هم آغا صاحب کریم الله خان استن... از برادر های فون،
العاده دلسوز به جهاد که عمر خوده صرف امور جهادی کدن...
ازهمو اوایل تشکیل ، نهضت با برادر ها ده جهاد مسلحانه سنگر
به سنگر و دوش بدوش میجنگیدند... چه مشقت ها و زجر ها ره
ده زندان دیدن... واقعاً رحمت شان قابل قدر است.

و بعد روی خود را طرف اندو نفر دیگر کرد و گفت:

- برادر مبارز ما آغای آفتاب احمدخان که از اوایل نهضت
مبارزه را در جرمنی شروع کده بودن و اینا هم الحنجیر
صاحب(شله) از برادر های سر سپرده نهضت استن...

جان میتن و جان به حق تسلیم نمیکنن... شو و روز شان(شان
روز) در جهاد اس... یک پای شان ده فرانسه دیگه پای شان ده
جرمنی... یک هفته ده سویس می باشن و هفته دیگه ده کانادا.

داکتر شیر دل خان گپ را قطع نموده روی خود را طرف
جوانی که مسؤولیت معرفی را داشت کرده گفت:

- واینا هم ... برادر ما چاپلوس زاده از فدائی های جهاد افغانستان اس که ده ای دوازده سال جهاد، ازهیچگونه تلاش واز خود گذری دریغ نکردن... اسم شان در صفحات تاریخ جهاد خواهد ماند...

چاپلوس زاده بدون معطلی همه را به نشستن دعوت نمود و به پیاده دفتر گفت:

- اوبچه ... کسی ره ده داخل قمان که مجلس اس... وشیردل خان گلوی خوده صاف کده گفت:

بیخشین که مزاحم کار شما شدیم... ما بوجود افراد دلسوز مثل شما افتخار میکنیم، ما بعنوان يك هیأت با صلاحیت مجاهدین از اروپا به پشاور آمدیم تا امور جهادی برادر ها ره ارزیابی کنیم، با برادر ها ملاقات های داشته باشیم، نظریات شان ره بشنویم و ای که ما بری تان چه کده میتانیم ... مقصد ما خدمتگار شما هستیم انجنیر چاپلوس زاده گفت:

- نام خدا همی قواره آغا صاحب ره که آدم می بیند، خاطرات برادر های نهضت ده ذهن آدم زنده میشه.

آغای آفتاب احمد پرسید:

- بیخشین آغا صاحب شما ده کدام جبهه بودین؟

آغا صاحب گفت:

- مه يك آدم زهير وعليل هستم ... ازوقت مهاجرت تا همی
حالی ده دفتر مجاهدین مامور استم... هیچ روی جبهه ره
ندیدیم.

انجنیر شله فوراً بکس را باز نمود و کتابچه و قلم را کشیده
چیز های یاد داشت مینمود، چاپلوس زاده گفت:

خیره... فرق نمیکنه... همینجه هم سنگر اس... همی چهره تان
نام خدا نورانی اس ای زجر ها و ستم ها ره که شما ده زندان
کشیدین کم کار نیس...
وبعد آهسته پرسید:

- ببخشین چقه وخته ده زندان بودین؟

آغا صاحب گفت:

- مه هیچ تا حالی به فضل خداوند (ج) بندی نشدیم...

دوکتور شیر دل خان خنده نموده گفت:

- همی هم از هوشیاری و درایت تان اس... که با وجود ایقدر
فعالیت های جهادی که از شروع نهضت تا به حالی ده افغانستان
داشتین، کمونیست ها سری تان نفهمید.

آغا صاحب گفت:

- شما لطف دارین... خو مه يك آدم سیاسی و مبارزاتی هم نبودیم... گرچه با کمونیست ها مخالف استم و يك شخص مسلمان گفته میشم - مجاهدین ره هم دوست دارم و همرايشان کار میکنم که چوچه های خوده اعاشه کنم..... ديگه زياد ازو کار ندارم...

چاپلوس زاده گفت:

- همی خودش بذات خود جهاد اس..... اينه همی دكتور صاحب شیر دل خان مثل شما دلسوز و وفادار به جهاد اس... صبح تا شام ده شفاخانه ده لندن کار میکنه ماه سه هزار پوند میگيره که بری چوچه های خود رزق حلال پیدا کنه... همی چند روز پیش از اوله قف دست خود يك موترمودل نو بری خانم خود خرید و بری کل مردم نشان داد که سیل کنین که حق مرد و زن ده اسلام مساوی اس، اگه مه موتر مودل سال ره دارم ، اينه خانم هم داره.

خدا شاهد اس که کار های شان ره اگه انسان عمیقاً دقیق شوه با دورهء خلافت حضرت عمر فاروق (رض) تطابق میکنه و بعد ادامه داد:

- اينه همی داکتر صاحب هنوز قصهء جهاد نبود که از يك

شهر ده دیگه شهر میرفت وبری مجاهدین تبلیغ می‌کد و میگفت
 بری اوغانستان کمک کنین... پسانها بین خود مجلس کدیم
 و تصمیم گرفتیم که یک کاری کنیم که آینده داشته باشد..... اگه
 اوغانستان آزاد شوه، ایطور بی هیچ نباشم، به چه رحمت‌ها
 پیسه ره پیدا کدیم، خدمت مجاهد اس خدا قبول کنه، کلشه
 یکجای کدیم یک خانه ده پاریس مه بنام خود گرفتم از خاطریکه
 سر دیگه کس اعتبار نبود یکی ره بنام داکتر صاحب ده لندن
 خریدم که پیسه بیکار، فانه.

هر دو حویلی ره کرایه دادیم که همی مصارف سفر‌ها
 و فعالیت‌های جهادی ماره بکشه، و اشاره به آغای آفتاب احمد
 کرده گفت:

- همی قنبری صاحب بیچاره کم بغل اس هنوز یک ویدیوی
 نو نداره موترش هم مودل ۸۵ اس، چوچه داره ام اس، ما تصمیم
 گرفتیم که یک قسمت کرایه ره بری احمد صاحب بتیم، ای هم خو
 مجاهد اس، سر خوده ده همی راه سفید کده.

ما گرم صحبت بودیم که غالمغال یکنفر ده دهلیز برآمد و
 دروازه را باز کرد، مرد ریش سفید که یک پایش قطع شده و چوب
 زیر بغل داشت و یک دستش هم از بند بریده گی بود با عصبانیت

گفت:

- او بیدار از خدا بترسین..... مه عین از (سده) آمدیم که
معاش معیوبی خوده بگیرم شما می گین مجلس اس.

چاپلوس زاده گفت:

- پدرجان.....! يك چند دقیقه دیگر هم صبر کو مجلس
خلاص میشه، در همین وقت پیاده دفتر نان چاشت آمر صاحب را
آورد ، کاسه قورمه لوبیا ره با يك نان خشك سر میز گذاشت.
سید کریم آغا با تواضع همه را دعوت به نان کد.

دکتور شیر دل گفت:

- نی ، زنده خو باشین..... نان مجاهد کی از گلون ما تبر
میشه، چاپلوس زاده ادامه داد:

- ای نان از شماس که رنج وزحمت میکشین... اگه ما نان تانه
بخوریم ده دل ما مار واژدهار میشه.

آقای احمد گفت:

- انشاء الله باز يك وختی دیگه میآیم. حالی شما نان تانه
روش جان کنین.

آمر دفتر برسم افغانی باز هم اصرار نمود که بیکجائی نان

بخورند.

انجنیر شله از شروع مجلس تا آخر گفت وگوی ما را مینوشت ،
عینک های خود را برداشته گفت:

- دکتور صاحب...! حالیکه آغا صاحب ایقه میگه ، خیره
بیایی يك دست میزنیم.

چاپلوس زاده گفت:

- به شرطی که آغا صاحب ، همراهی می مامور صاحب (روی
خود را طرفم کرد) صبا مهمان ما شدند. مه يك کباب اوغانی و
قابلی ده پامیر رستوران بریتان میتم و آغا صاحب هم پذیرفت
من فردایش روانه داخل افغانستان بودم و نتوانستم در مهمانی
برادران مجاهد اروپائی خود شرکت کنم.

دو ماه بعد که برگشتم . رفتم در شعبه تخطیط و تنظیم که
مثنی کار عضویت خود را بگیرم، داکتر صاحب شیردل خان هم
با سه تن از یارانش دور آمر دفتر را گرفته بودند و گرم صحبت
های دوره نهضت بودند. سخن مجلس بدست چاپلوس زاده بود که
میگفت:

- یاور کنین برادر..... فعالیت های راکه ما در دوره شروع
نهضت داشتیم هیچ وقت فراموش نخات شد ... مه همراهی برادر

اکبر شهید یکجای ده فعالیت ها شرکت داشتم خدا رحمت اش کنه
 اگه زنده میبود باز میدیدی که از مه چه چیز های میگفت...
 اینه دگه برادر جلال الدین هم گروپ ما بود ده فعالیت های
 چریکی یکجای بودیم خو افسوس که نیست خدا رحمت اش
 کنه.....

همه مولوی صاحب حبیب الرحمن چه شخصیتی بزرگی بود...
 مه تمام بیانات نیازی صاحبه از سر تا آخر تعقیب میکنم.
 خلاصه که ما از جمله نهضتی ها استیم... خو از بسیار
 مصروفیت حتی وخت نداشتیم که يك کارت عضویت بگیریم...
 ودوکتور شیر دل خان گفت

- حالی شما میتانین بری برادر ها کارت عضویت بتین... مه
 تصدیق میکنم که از برابر های نهضت استن وتاریخ اش هم از
 همو دوره بزین... هیچ مساله نیس...
 مسؤل دفتر پرسید:

- شما داکتر صاحب از کدام تاریخ عضویت تنظیم ره
 گرفتین...؟

خنده دوامداری نموده گفت:

ای بیادر... عجب گپ های میزنی ... مه خودم کارت هستم...
 مره کل مردم میشناسن، آغای احمد دید که موضوع بفرنج تر
 شده میرو در سخن درآمد گفت:

- همی کارت عضویت هیچ مسألی نیست... ای موضوع ره
 بانین، اول گپ ازی بزنین که امروز ده پامیر رستورانت مهمان ما
 استی... و روی خود را طرف من هم کرده گفت:

- همی مامور صاحب ره هم همراهتان بیارین...

چند مدتی بعد دراستیشن راه آهن (ریل) در شهر فرانکفورت
 آلمان شخصی که با لباس نو جوانهای آنجا را در بر کرده بود
 پطلون چسپ کوبای و جمپر نارنجی رنک که کله يك گرگ هم بر
 پشتش بود و کلاه پیک، يك بسته اخبار را در دست داشت و در
 لب دروازه ورودی صدا میکرد، زایتونک (اخبار) در وهله اول
 شناختمش. آغای احمد بود...

وقتی مرا دید تیر خود را آورد.

رفتم خود را معرفی کردم. گفت:

مامور صاحب تو اینجه چه میکنی...؟

گفتم:

- مام مثل شما پناهنده شدیم... پرسیدم... چه مصروفیت اس؟
اشاره به اخبار نموده گفت:

- اینی حال و روزگار ماست...

چهار بجه صبح از خانه می برآیم ده شو (درشام) پس خانه
میرم... چه کنیم غربی اس... نان حلال پیدا کنیم... پرسیدم:

- کار های جهادی چطور...

خنده، کوتاه نموده گفت:

- ماحق خوده اداء کدیم... حالی نوبت دیگرها اس... مام از خود
خو آینده داریم... يك چار رویه پیدا کنیم... پرسیدم:

دیگه بیادر ها کجاستن؟ گفت:

- هر کدام ده پشت غربی خود است. دوکتور صاحب ده همو
شفاخانه مصروف اس... چاپلوس زاده هم قاچاقی امریکا رفت
وهمو کسب سابق خوده که در کابل داشت، ده يك قبرستان
موترفروشی کارگر شده، انجنیر شله هم کورس تخنیک ره تا آخر
خوانده نتانیست. حالی یگان غربی میکنه، همی اوغانها ره از
فرانسه ده جرمنی، از جرمنی ده هالند مییره... فی نفر چهار صد

مارك ميگيره... حالي يك بنز نو هم خريده...

ميخواستم از نزدش بروم گفت:

كجا مي‌ري... باش چاشت همراي مه همي قروانه ره يكجاي
ميخوريم (اشاره به يك قطي نمود كه در بين اش نان بود...) گفتم:
- درست اس همرايت يك دست مي زنم خو به شرطي كه خودت
صبا ده رستوران پامير ده جهانگيرآباد ده يك كباب وقابلي
مهمان مه شوي...

خنده دوامدار نموده گفت:

- هي هي چه زماني بود... ياد همو خاطره هابخير... و شروع
كرد بخواندن...

جواني هم بهاري بود بگذشت

با يك اعتباري بود بگذشت...

ومن برايش اخبار را مي فروختم و صدا ميزدم:

- زايئونگ... زايئونگ... زايئونگ

خر بی فرهنگ

نامم خر است خو از خر بودن می شرمم برایی که نامم ده بین انسانها به تحقیر یاد میشه... اگه کسی رشوت هم بخورد، یا اگه کارهای بد را پیشه کنن مردم برش میگن «سیل کو او خرواری اس... چیزی ره نمی فامد...» زبان ندارم که شکوه کنم که حالی مه ده کجا شو و روزم ده فساد و قمار تیر شده که ایطور آدمهای بد و بیراره به مه خر بیچاره نسبت میتن... اگه کسی گپ زدن خوده نفامه ، میگن:

«سیل کو خرواری گپ زده نمیتانه...»، اگه کسی دیوانه باشه یا مست ونیشه در راه گد شوه ویا مردم آزار ویی تربیه باشه میگن...سیل کو... خرواری راه میره... خو اگه راستشه بپرسی از

مه کده سر براه و آرام کسی ده راه خود روان نیس... روزم ده کار اس وشو(شب) ام ده طبيله چپ و آرام افتیدیم... نه کتی کسی غرض دارم... نه ادعای چوکی و مقامه دارم... نه بخاطر مال دنیا آبروی خوده می فروشم... نه به کسی توهین کدیم ونه از کسی توقع بی جای دارم...

از وقتی که ده دنیا پیدا شدیم تا وقتی که اجلم پوره شه ده همی طبيله خات مردم ... لیکن ایطور هم فکر نکنین که بیکس وکوی هستم. اگه خر هم هستم خو از بیخ بوته خو نیستم... از خود قوم وخویش دارم خاندان دارم... ازوقتی که خداوند آدمه پیدا کده مه ده دنیا پیدا شدیم.. نسلم ده کل دنیا اس... خو افسوس که مه ده ملک خود بی قدر استم... اگه نی ملک خوده بسیار دوست دارم... یگان دفعه که ده ایران یا پاکستان میرم... سر دیگه خرها تیم میتم و افتخار می کنم که مه از اوغانستان استم...

شما فکر نکنین که مه نشنلیست و ملیت گرا استم... خر که ده هر جای دنیا باشه خر است خو خر اوغانی نام داره بسیار زحتمکش اس ده برابر مصیبتها و فقر پایداری و استقامت داره... از راهی که انتخاب میکنه پس نمی گرده... خر افغانستان تجربه

خر بی فرهنگ

نامم خر است خو از خر بودن می شرمم برایی که نامم ده بین
انسانها به تحقیر یاد میشه... اگه کسی رشوت هم بخورد، یا اگه
کارهای بد را پیشه کنن مردم برش میگن «سیل کو او خر واری
اس... چیزی ره نمی فامه...» زبان ندارم که شکوه کنم که حالی
مه ده کجا شو و روزم ده فساد و قمار تیر شده که ایطور آدمهای
بد و بیراره به مه خر بیچاره نسبت میتن... اگه کسی گپ زدن
خوده نفامه، میگن:

«سیل کو خر واری گپ زده نمیتانه...»، اگه کسی دیوانه باشه
یا مست و نیشه در راه گد شوه ویا مردم آزار ویی تربیه باشه
میگن... سیل کو... خر واری راه میره... خو اگه راستشه بپرسی از

چارپای پیدا کد... يك زن داشت خو از حرص زیاد دختر های مردم ره بزور گرفت وچار زن پیدا کد... مردم از ظلم ملك بسیار میترسیدند. ملك پیسه های خوده ده (کندو) پر میکند... آرد و گندمه احتکار میکند، سود میخورد و وختی هم ده مسجد میرفت ده صف اول ایستاده میشد و تسبیح خوده هم تا بند پای خود دراز ساخته بود. بابه کلاتم قصه میکنه که مه بسیار جگرخون بودم... مردم او ره درست نمیشناختند و از ترس او ره ده هر عروسی خیر میکنند ملك آدم بیراه بود یگان شو مره سوار میشد قواره خوده دیگه رقم میساخت وهی میکند ده (بزم بچه) ... يك پایش ده لوگر بود دگه پایش ده چاردهی ده هر منطقه که سازو (بچه بازیگر) میبود سر وکله ملك پیدا میشد (بچه بازی) شوق ملك صاحب بود یکی دو تا ره هم نگاه کده بود... از طرف شو دو گولی تریاک میزد ویک بوغمه چرس... که بیخی از حال میرفت... هر بدو بیراه هم که داشت ده طبیله میبود که غیر خدا ومه کسی دیگه شاهد نیس... روزگار ملك که خوب شد بری خود اسپ خرید ومره بیک غریب کار فروخت روزگارم خراب شد خوراک نه داشتم بیچاره صاحبم کم بغل بود شو و و روزش بیچاره ده پاکاری (مبرزها) میبود و باز (پارو) ره سرمه بیچاره باز میکند

سرزمین ها بری دهقانها میفروخت تا یکروز پایش شکست
و آخیش هم مرد . خوب صبر خوب چیز است... بابیم و مه ده برابر
ظلم انسانها آه از جگر نمیکشیم که نگویند که ای خر اس...
چیزی ره نمیفامد... از وقتی که جهاد شروع شد قیمت ما خر ها
بلند رفت کار مجاهد ده سرما بود مهاجر ره پاکستان میبردیم
سلاح ده اوغانستان حمل میکردیم... جبهه ده جبهه ره بلد
بودیم... اگر صاحب ما معطل هم میشد ما راه خوده بلد بودیم و
از راه خود خطا نمی رفتیم... شو و روز ما ده جنگ وده آتش بود
زخمی ها ره تاپاکستان می رساندیم... ده ای زمان فضل خدا
ایقدر دغلی و چاپلوسی نبود... نه ملک بود ونه (بزم بچه)... مردم
سر براه شده بودند... نماز خواندن بود و جهاد... ما دشمن ره از
دوست خوب تمیز کرده میتانستیم... یکروز چند تا کمونست ره
مجاهدین اسیر گرفتند و ازش تحقیقات میکنن یکی پرسید نام
با بیت چیست...؟ بندی چپ بود وگپ نمیزد... مجاهد قار شد گفت
او بچه خر میگم نام بابیت چیست...؟ مه ده خود خوردم و خجالت
کشیدم... زبان نداشتم که بری مجاهد میگفتم: همی ما ره هرچه
که تحقیر میکنی خیره... خونگو که پدرش از خاندان ماس که
دیگر آبرو و عزب بری همگی ما خر ها نخات مانند... ما خر ها

وطن فروش خو نیستیم ... ما ده کجا عقیده و فکر خوده فدای چند بوتل (ودکا) کدیم... شما ده عمر تان کدام خر ره دیدن که بروت های دبل دبل مانده باشه و بگویه که انقلاب سوسیالیستی و پرولتاریایی جهان برگشت ناپذیر اس...؟ شما ده عمر تان دیدین که کدام خر ملیشه شده باشه و از خاطر چند روپیه عزت و عقیده خوده فروخته باشه؟ همو روز اشکهایم سرکد خو زبان نداشتم که بگویم چند دفعه (هنگ) زدم خو جای ره نگرفت که میگفتم او مردم شما چطور ما خر های بیچاره سر براه ره به کمونیست ها مقایسه میکنین... اینها ملک ره بریاد کدن وطنه فروختن ناموس خوده بری روسها دادند ده زیر ریش امریکایی ها دمبوره میزنند بیست و چار ساعت ده فساد و شراب غرق استن کل افغانستان ره ده خاک و خون شاندن میلیون ها نفره شهید ساختن معیوب کردن دارایی های عامه ره فروختن خوب به همه احوال از ایطور روز ها ره زیاد دیدیم مگم خوش بودیم که روزگار بابیه کلانم سر مانبود... ده او وخت ها راستی خر بودیم حالی خو شکر از برکت جهاد کتی مجاهد هستم و خدمت میکنیم... اجرشه از خدا میخایم... ده او وخت ها بابیه کلانم الف تا ب نمی فامید... حالی شکر سیاسی شدیم. شو وروز ما ده سیاست تیر میشه حالی که

دشمن خوده شور بته میفامیم که گپ ازچه قرار اس... ده او وخت
 همی يك پاچا بو دوچند وزیر ساختگی اش و چند تا ملك... بابه
 کلاتم میگفت که آتش دوزخ سرم حرام شده و چند دفعه پاچا را
 دیدم... لیکن مه میترسم که حالی بابه کلاتم از خاطر چهره
 ناس (نحس) پاچا بری همیشه ده دوزخ نباشد... اگه همو پاچا
 نمیبود وهمی کمونیست ها ره رشد نمیداد... حالی روسها ده ملك
 ما چی میكدن؟ امریکایی ها کتی ما چی غرض داشتن...؟
 افغانستان چرا ده خون سرخ میشد...؟ خدا هرگز روی ظاهرشاه ره
 دو روی مانزند... خیره که خر هستیم ... يك موجود بیگناه خدا
 خو هستیم... از همی ظاهر شاه کده خو شرف داریم يك روز گرد
 و خاک جهاد ده رویش نشست حالی آوازه اس که دو باره میابه
 ملکه اداره میکنه... همی ماخر ها خیران ماندیم که ای چه قسم
 کله اس که ظاهر شاه ره باز قبول میکنن... از همی خون شهید
 نمی شرمن ده پیش خدا و رسولش جواب دادنی نیستن... مه قارم
 سر ظاهر شاه نه میابه... مره سر همی چوکک های ظاهر شاه زور
 میته که او خدا خوار تان کنه شما ماره خر میگین خو خود تان
 از ماکده بی کله استین که باز هم ظاهر شاه ره محکم گرفتین
 وهمی قصه پاچا ره انداختین و نجیب خو يك آدم پست و چاپلوس

اس ... بری از او افغانستان معنی نداره گاهی دست برزنیفه ماچ
 میکنه وگاهی از گرباچوفه گاهی بری بوش نفر روان میکنه
 وگاهی پیش ظاهرشاه... مقصد آدم که آبروی خوده فروخت سر
 مسایل وطن و آینده مردم وصلح فکر نمیکند...میگه منم وس...
 خدا ما وشما ره از شر شیطان ودنباله رو های شیطان نگاه کنه
 هان راستی از قصه دور رفتم ... همی چند وقت پیش برای بابہ
 خدا بیامرزم واقعه رخ داد... شو(شب) ده کمین کمونیست ها بند
 ماندیم سر مافیر شد... بابیم بیچاره مرد... مام زخمی شده بودم
 خواز مه البته مهم نبود. صاحب ما بسیار جگر خون بود از همو
 روز به بعد ما خر های بیچاره تعریف پیدا کدیم صاحبم ده همی
 هر جای که میرفت قصه خر بود و میگفت: که مه ده يك کمین
 گیر ماندم بین ما و کمونیست ها جنگ شد دو نفر دشمن ره مردار
 کدم ویک خر بیچاره مه شهید شد. و باز روی خوده طرف مه
 میكد میگفت: «نامش زنده اس... بی بچه نیس...» ده ای آخرها
 که مجاهدین شهرها ره میگیرن و راهها ده تصرف شان شده
 آهسته آهسته قصه ما خرها مفت شده ایقه توجه کسی بجا
 نمیکند ... سلاح ده موترها بار همیشه زخمی و مهاجر ده موتر
 پاکستان میاین صاحب مام روزگارش يك اندازه چوک شد دیگه

جهاده ایلا داده، کار های غیر قانونی میکنه وچند وقت از راه باجور و چترال ماره ده بدخشان میبرد و سر مالاچورد بار میکند و قاچاقی پاکستان میاورد... پسانها جنجال و مشکلات صاحبم کتی راهیگیر ها شد از مفادش کده نقص اش زیاد بود... از دروغ زیاد هم خسته شده بود کتی جمعیتی جمعیتی بود کتی حزبی حزبی... هفت تا کارت از هفت تا تنظیم داشت و ده زیر پالان مه جای برش جور کده بود... لیکن باز هم سر و وضع صاحبم از برکت قاچاق لاجورد خوب شد و کار ره ایلا داد... موتر و مغازه خرید و مره بیک نفر دیگه ده خوست فروخت...

صاحبم خوب آدم است خو بسیار خدا ناترس است... چشمش آئین میپاله، مثلیکه پشک بری هوش قابو میتد... هر سامانیکه آئین باب باشه ده اوغانستان پارچه کده سرمه بار میکنه ده (میرانشاه) میفروشد... سابق ها پوش بم و کارتوس و ایطور ها ره میاورد و میفروخت... پسانها تانکهای غنیمتی را قلم قلم کده، بار میکند و میاورد...

چند دفعه ده دلم گشت که برش میگفتم: او خدا ناترس همین آئین سلاحها چار رویبه هم نمیشه چرا هر چیز ره خراب میکنین...؟ همی تانکها و سلاحهای غنیمتی ره نگاه کنین که ده

آینده بری کل دنیا نشان بتین که اینه نشانی جنایات روسها و کمونیست ها در اوغانستان... خو افسوس که زبان ندارم اگه نی میگفتم...

چند وخت پیش که شار خوست فتح شد... مه ایقه خوش بودم که ده پالان خود جای نمی شدم... پسانها قصه غنیمت و غنیمت بازی شد صاحبم گفت که مام قوماندان هستم... کتی چند نفر پایه های برق ره اره کدن وده پاکستان آوردن که بفروشن... سیم های زیر پلستر خانه ها ره کدن، سرطاقهای خانه هاره از خاطر چند توته آئین خراب کدن... چار طرف شار خوست ره کنده ، تلهای آبرسانی ره آئین گفته کندن وده پاکستان بری فروختن آوردن... هرچه که مجاهدین شکایت کردن جایی ره نگرفت...

مه حیران ماندم که ای چه قسم جنس اس... همی ماکه خر هم هستیم میفامیم که مال بیت المال حرام است... چور چپاول دارایی عامه بضرر اوغانستان است... خوکی ره بگویی... مه ایطور آدمها ره میشناسم که از خاطر غنیمت یک تا تفنگ پاهای خوده ده مین از دست داد و هنوز هم تفنگ خود را بالا گرفته و میگویهد... «دا... زما دی... دا زما دی...» چند روز پیش ده چرت ، لب لب سرک ده (پاره چنار) میرفتم که از دور یک موتر

(میتسویشی) جانانه بطرفم میامد ... مه خوده چپ کدم ...
 موتر ده يك كندو چپه شد... که فضل خدا کسی ره زخمی
 نساخت... از درون موتر آواز میامد که "چوچه دارم... مراجعات
 دهید... طفلکایم یتیم خات ماند... اگر من بپیرم فامیلم به
 مصیبت بزرگی دچار خواهد شد. آهای مردم مراجعات دهید که از
 مرگ میترسم... آهای مردم مرا رها کنید که مرگ برایم نا
 خوشایند است... مردم رفتند صاحب مام آمد... چند نفر را از موتر
 کشیدند و چون وسیله دیگر نبود آنشخص را بالای من حمل
 کردند و راهی پکتیا شدیم در طول راه آنقدر توهین شدم و لت
 خوردم که تمام عمر خود نشده بودم... گناه خوده هم هیچ نمیفامیدم
 و هر لحظه زیر زبان میگفت:

« خر بی فرهنگ... »

اگر با کسی همصحبت هم میشد باز هم توهین به مه بود که
 میگفت «... يك خر بی ثقافت و قبائلی بی فرهنگ در برابر ما
 نمودار شد و ما که در طرح برنامه های خود بودیم و در دنیای
 آینده خود بری افغانستان خیال پلو میزدیم نتوانستیم خود را
 اداره کنیم و موترک مودل جدید ما خساره مند شد... »

باز هم زبان نداشتم که میگفتم: " ایقه که مه جهاد کدیم ...

شاید شما روی جبهه ره هم ندیده باشه... ولی مه بی فرهنگ
خطاب میشم و دیگه ها که وسوسهء قدرت ده سر دارند و با
دشمنان ما سر وراه دارند با فرهنگ اند... چه دنیائی... و چه
قضاوتی...

(ماه دلو. ۱۳۷۰)

شوریای مادر یونس

قصه های بی بی حاجی در سراسر اروپا دهندهن میگشت
مجلس افغانها با نازک طبیعی بی بی حاجی گرمتر بود واگر
خودش در آن مجلس میبود، چاشنی فضای آنجا را مزه دار
میساخته.....

با قصه ها ومثله گویی هایش ، با لاف زدن ها وگزافه گوئی
هایش ویا فکاهی های عریان و..... همه میگفتند:

- تاکه دنیا اس، زنده خو باشی ، بی بی حاجی..... از خنده
ماره گرده کفک کدی.....

بی بی حاجی نه تنها نقل مجالس میبود بلکه منحیث يك زن
دست وپایی وهمه کاره مشهور شده بود.

در کدام محفلی نبود که سرو کله بی بی حاجی پیدا نمیشد. در هر محفل عروسی سر خوان مجلس میبود. مراسم نکاح را سر براه میکرد، جیز و آویز عروس را میخرد عروس را آرایش مینمود، به آشپز هدایت پختن انواع غذا را میداد، سازنده محفل را متوجه خواندن های شادو مست میساخت، دخترها و بچه ها را برقص کردن تشویق میکرد، و حتی در شب زفاف در عقب دروازه عروس و داماد میخوابید.

برای دخترها خواستگار پیدا می نمود و بچه ها را امید وار به دختر مورد علاقه اش میساخت.

در مجالس عزا داری هم بی بی حاجی کلان کار و اوقی بود، سرشته دارامور مرده دار میشد. منسوبین متوفی ر به گریه کردن و تیکی انداختن بر می انگیخت و خودش اوقات خود را به هدایت دادن و درآشپز خانه مصروف میساخت.

گاه گاهی هم اگر امکان میداشت این جرئت را بخود میداد که بر سر جنازه برود و هدایت دفن میت را بدهد در روز های خوش و غم ، دهان بی بی حاجی پرخنده بود، هیچوقت عمگین نمی نشست وقتی هم اگر از او می پرسیدی میگفت:

- بچیم ! خنده نمک زندگیست..... اینه شصت و پنج سالم میشه

خو از شما جوانها كده مست والسٲ اسٲم..... بعد هم خنده دوامدار خود را ادامه میداد.

لطاقت های بی بی حاجی را از هر دهنی شنیده بودم و فکاهی هایش غالباً بنام خودش یاد میشد، در مجالس میگفتند:
- ای فکاهی از بی بی حاجی اس.....

زیاد آرزو داشتم تا او را از نزدیک ببینم ، روزی در یکی از مجالس عروسی افغانها در شهر (فرانکفورت) آلمان دعوت شدم، دوستم با فرستادن دعوتنامه قناعت نکرده برایم تیلفون نمود که حتماً بیایم و گرنه خفه میشوم.

منکه شرایط عروسی افغانها را در اروپا و امریکا طور نسبی میدانستم، بهانه آوردم که مریض هستم.....
دوستم گفت:

- پشت مریضی نکرد..... اگه ده حالت مرگ هم باشی بیا که ساعتت تیر میشه..... خیر داری یا نی ... بی بی حاجی هم میاید... و منکه بخاطر دیدن بی بی حاجی همیشه در تلاش يك سوژه فانتزی ، برای (اخبار) البدر بودم در تصمیم خود متردد شدم.

وسوسه دیدن او مرا واداشت که به فرانکفورت بروم و، دوستم
گفتم:

- مه تنها دیدن بی بی حاجی میایم و دو باره برمیکردم
مقصد که خفه نشی... و او هم قبول نمود. مجلس عروسی
شکوهمند و یاددیده بود. تصور نمیکردم که عروسی افغانها
در اروپا باین اندازه مجلل باشه.

تعداد از آلمانی ها بیشتر از افغانها بودند.

دختران افغان هم کمتر از اروپائی ها نبودند، اگر بایشان
معرفتی نباشد، صد اروپائی را با حجاب تر از دختر افغانی
میابی.

اکثر ایشان موهای خویش را برنگ طلایی (بلوند) کرده
بودند.

در صدر مجلس آواز خنده، بلند زنی شنیده میشد و جمعی
هم بر گرد وی نشسته بودند.

زن تنومند و چاقی در بالای آن جمع ظرافت مینمود، بدون
معرفت قبلی دانستم ه او همان بی بی حاجی است آرام خود را
بگوشه آن جمع رسانیدم.

بی بی حاجی با پیراهن سیاه، قول لچ ستاره دوزی و موهای رنگ شده القاسی و آرایش غلیظ زنانه سعی نموده بود که خود را جوانتر از سنتش نمایش دهد.

سگرت در بین انگشتانش دور میزد و دود آنرا در جمع آن حلقه پیهم پف مینمود.

زیورات طلائی بی بی حاجی در سر و صورت برهنه اش جلایش خاصی داشت.

هر کسیکه با او اندک آشنائی میداشت، دستش را بلند کرده نزدیک دهانش میبرد و طرف مقابل دست اش را میبوسید.

تصور کردم که ممکن هر کسی بخاطر تقدس رفتن او به خانه خدا (ج) دستش را میبوسد.

اما بعد ها متوجه شدم که بعضی ها باو روپوسی هم میکند و بی بی حاجی یکبار متوجه من شده پرسید:

بچیم.....! تره نو میبینم..... نامک ات چیس..... قربانت شوم؟

گفتم بیسواد

بدون معطلی گفت:

همی نامک ات هم ده قواره ات خوب میشینه وهمه خندیدند،

منهم خود را باختم ممکن او متوجه شده باشد، خود را جمع
وجور کرده ادامه داد:

- نی صدقه سرت شوم... مقصد مه ای نبود که تو خدای
ناخاسته از خاطریکه ریش ماندی بیسواد باشی... اینه همی سردار
آغا تا که ماده مزاز زندگی میکدیم ریش داشت... باز وختی که
کابل آمدیم ، خوده بمود برابر ساختیم..... سردار آغا هم گفت خی
دیگه ریش خوده کل میکنم..... و خود را نزدیکم ساخته گفت:

- تو بیا اینجه که رویته خو یک پچی کنم..... ار گپم خفه
نشی بچیم... و ادامه داد:

- حالی مه فامیدم که چرا ریش ماندی... مجنون خو
نشدی.....؟ یعنی مقصد ایس که عاشق ماشق کسی خونستی
که ده یکروز شیرینیشه برت بگیرم...

خنده ام گرفته گفتم:

نی ... بی بی حاجی مه زن دارم..... اولاد ها دارم گپم
را قطع نموده گفت:

- خیره بری مرد ها خو چارزن رواست.....

- باز همه خندیدند... بر اینکه موضوع رابطرف دیگری

بکشانم پرسیدم:

بی بی حاجی... خودت! چی وقت حج رفتی.....؟ قهقهه
بلندی کرده ، دود سگرتش را بهوا دهنده گفت:

-بلایت ده جانم... مه خو اصلاً حج نرفتیم..... خدا مره بی بی
حاجی ساخته، مه دلهاره نزدیک ساختیم..... دختر و بچه ره براد
رساندیم... هموست که مره میگن خودت بی بی حاجی استی.....
صد حج کمائی کدی.....

و بعد متوجه چند جوانك دور و برش شده گفت:

- همو سازنده ره بکو که يك ساز مست بزنه.. بخیزین هله
شانه هابتانه بتکانین..... و بعد متوجه من شده گفت:

تو چطور بچیم.....؟

گفتم:

- مه بیسواد و اطرافی استم..... ده ای چیز ها بلد
نیستم.....مجلس گرمتر شده میرفت..... چهار اطراف بی بی
حاجی حالی شده بود. آنها رفته بودن که شانه های خود را
بتکانن، او که دیگر کسی جزء من را در نزدیکش نمیدید شروع
به مثله گویی هایش کرد، پرسیدم:

- چه وخت میشه ده آلمان آمدی.....؟

گفت:

- صدقه سرت شوم... دونیم سال میشه که اینجه آمدیم... از خاطر همی دخترم نگینه جان... یادش بخیر... هی نق میزد که فلانی خواهر خوانده ایم ده اروپا اس..... مام میرم همو بود که بچیم یونس جان ره شله شدم که هرچطور میشه برما سرشته يك پاسپورت ره بگیره وماره ازکابل بواسطه بچیم یونس جان از طریق چکوسلواکیا اینجه آمدیم.

پرسیدم:

- خی سردار آغا کیس که پیشتر یادش کدی؟ خنده کرده ادامه داد:- همی بابی اولاد هایه میگم..... پیر وزهیر اس... از کار افتیده بیست وچهار ساعت ده خانه نق میزد..... ده آی وخت ها خبر شدیم که برای آینده افغانستان کورسها چی میگن..... ها (اعمار مجدد) ده آلمان باز کدن وهر کسی که ده اونجه برش سه ونیم صد مارك میته که يك کسبه ره یاد بگیره.....

صدقه سرت شوم ما و سردار آغا رفتیم ده ای کورس ها نام خوده سیاه کدیم که يك چار روپیه زیاد تر پیدا کنیم وهم يك مصروفیت بزی سردار آغا شوه.

ماره گرفتن ده کورس نل دوانی تعمیرات دادن..... مقصد
 بچیم يك نام اس..... گاه گاهی سردار آغا از طرف مام امضاء
 میکنه و میگه مادر اولاد ها مریض اس...

بری هر دوی ما هفتصد مارك میتن..... غنیمت اس همی خرج
 سیالی و شریکی ماره خو میکشه..... بری سردار آغا هم
 خوب اس دق نیاره... او نجه افغانها زیاد میان از طفل ها گرفته
 تاریش سفید ها، خوده سیاه کدن.....

وبعد خنده دوامدار خود را سرداده گفت:

بنظر من خو والله اگه یکی از اوغانها ده افغانستان برن.....
 یا بخاین چیزی ره یاد بگیرن مقصد از خاطر پیسه همکی
 میدون.

پرسیدم:

خی نگینه دختر تانه چرا سیاه نکدین؟

گفت:

صدقه سرت شوم..... نگینه پس بخت خود رفت..... پیشتر
 نگفتم که یادش بخیر..... اونه آخر ده جایش رفت که آرزویش
 بود..... چند دفعه ده همی آلمان پس اش طلبگار آمد...

نگرفت..... میگفت:

اگه مه شوی کنم..... بچه ریگن ره میگیرم، آخر هم همطور

شد.....

پرسیدم: کجا رفت؟

- همی امریکا ره میگم... عین ده او سر دنیا..... وختی که ده آلمان آمدیم، نگینه بازی تابی میکده..... هر شو خو(خواب) نمیشد چرت زده خلق مه ویاپیشه تنگ کده بود... همیشه میگفت:

مه یك آرزو دارم..... امریکا اونه نصیب اش هم بود.

قصه کوتاه صدقه سرت شوم..... سرت بدرد آوردم.....

همی یکسال پیش همطور یك عروسی بود.....نگینه ره هم آوردم که ساعت اش تیر شوه..... تصادفی یك بچه گك چشم سوز(سبز) موی طلائی مقبولك هم آمده بود، دیگه جای نبود آمد ده میز ما شیشت ... پرسیان کدم: صدقه سرت شوم از کجااستی.....؟ گفت:

از امریکا

پرسیانش کدم : صدقه ات شوم... نامکت چیس...؟

گفت:

- نامم مستر جان.....

نگینه هم همایش شکسته و ریخته انگلیسی ره شروع کد.....
بعد ازو وخت رفت و آمد ما زیاد شد..... یکرورز نگینه گفت:

- مه همی جان ره میگیرم..... همایش موافقه کدیم...

یادم آمد..... که دخترم گفته بود: مه بچه ریگن ره
میگیرم..... آخر همطور یک چیز نصیب اش شد.

پیش خود گفتم: حالی دنیا، دنیای آزاد اس..... دختر و بچه
خودش موافقه میکنه ویک دیگر خوده میگیرن.....

همی بچه ده دل سردار آغا هم خوب خورده گفت: خوب
مقبول بچه گک اس..... کاری وباری هم معلوم میشه..... مقصد
ای که کافر نباشه.

گفتم:

صدقه سرش شوم..... او کافر نیس... خدا ره مثل ما و شما
میشناسه..... هر روز زیر بغلش کتابهای کته کته میبود. از یک
خانه ده دیگه خانه میگشت..... میگن که او ده کددام کلیسای
بسیار مشهور کار میکنه.....

هرکسی ره که بگوئی مستر جان ره میشناسی نی نمیکه...

صدقه سرت شوم..... آخر مام ده دلم بس نامدم..... گفتم همی
مستر جان ده دهانم ایقه نمبایه مستر شه پس کدم، بعد ازی مه
اوره (جان) میگم.

نگینه همرایم جنگ کد که چی از دلت نام های بیمورد ره
میمانی.....

خو بری ازینکه دخترم خفه نشه حالی ده خطها دامادم ره ناز
میتم ونوشته میکنم که (مستر جان آغا جان) را از طرف مه سلام
بگو.

پرسیدم:

- یونس جان بچه تان در کابل اس.....؟

گفت:

- ها همی بچه نداغ دلم اس..... صدقه سرش شوم..... ایطور
یگان دفعه یادم میبایه که نزدیک اس اشک هایم خدای ناخاسته
بیبایه دلم پریشان اس..... هر روز که ببینی ده کابل راکت زده
میشه از دست همی مجاهدین دلم ده آو (آب) و آتش اس.

مدتی سکوت کرده دو باره ادامه داد:

- بچیم مه ره خو خیره..... دلم بر همو دخترک (صنوم)
بسیار میسوزه..... بیچاره مسافر اس از فامیل دور.....

قصه کوتاه صدقه سرت شوم..... که همی بچیم یونس جان
بسیار زحمت کش و کاری بچه اس..... بسیار بری دفاع انقلاب
خدمت کده..... همو بود که سازمان هم اوره به شوروی بری
تحصیلات روان کد..... تصادفی ده همونجه همرای همی دخترک
موافقه کد ویکجا کابل آمدن..... نامک اش (ناتاشا جان) اس،
خو مه ده دلم بس نامدم اوره (شهناز جان) میگم...

خوب زن اس..... داغ دیده اس..... یک بچه گک که از شوی
سابق خود هم داشت، اوره هم همرای خود کابل آورد که ده
شوروی بی مادر نمانه.

چند وخت بچه اندر بچیم همرای مه زندگی میكد.....
نامش (گلفسکی) اس، خو مه اوره (گل آغا جان) میگم.

حالی هر روز که ده کابل راکت میخوره دلم هراسان اس.....
که همو بچه اندر بچیمه چیزی نشد..... مسؤولیت داره.....

یونس جان میگه: حالی انقلاب به مه ضرورت داره..... مه
حالی معاون اطلاعات زون ۱۴ شدیم.

بابیشه گفتم که نوشته کنه..... بلا ده پس انقلاب..... همگی

حزبی های کته کته برآمدن... تو دگه چی میکنی.....

پرسیدم:

- بی بی حاجی! خودت خوده سازمان نبودى؟

خنده دوامدار نموده گفت:

- صدقه سرت شوم..... مره به سازمان مازمان چی مه

خو هوس شوروی رفتن ره نداشتم که سازمان میرفتم..... خو

همی یونس جان برم يك تفنگچه داده بود که هرکسیکه مخالف

ده نظرت خورد حق داری که بزنیش یا راپورشه بر ما بتی.

پرسیدم:

- چرا سردار آغا ره کتت اینجه نیاوری...؟

پیشانی اش ترش شده گفت:

- خاکه ده سرش میکنم..... از دست نق زدنش خانه ره ایلا

کدم، خودت هم عجیب آدم استی... گفتم:

خی کارش ره کی میکنه.

خودش صد سره کلاه اس..... ازوختی که ده ای کورس

میره گوش های مه بی غم اس..... ده سابق که بود فرمایشش

زیاد بود که چرا قابلی نمیکنى ، آشک و بولانی چه وخت بخوریم.

حالی هفته يك دفعه برش ديكه پر از آو(آب) كده ، يك شورای
ترکاری پخته میکنم وختی كه از كورس خانه میایه، تا آخر
هفته به مزه میخوریش...

یادم آمد كه در مكتب ده صنف دوم وسوم مضمون را خوانده
بودیم(شوربای مادر یونس) از جایم برخاستم.

پرسید: كجا میری..... بلایت ده جانم؟

گفتم:

میرم ده خانه كه مادر اولاد ها بیری مه شوربا پخته نكنه ومره
ده كورس نل دوانی اعمار مجدد سیاه نكنه.

ماه سنبله ۱۳۶۹

پلنگ درلباس ملنگ

قواره اش درنظرم آشنا می‌آمد، اما باورم نمی‌آمد که او همان رئیس صاحب قلندرشاه خان باشد. در نیمه تاریکی بازار پر ازدحام بورده (پشاور) درلبه ای دکان خیاطی لطیف چندک زده بود و بانوک قلم خود کار ، دندانهایش را خلال میکرد و سر گرم قماشای جنگ ، کوچک سگهای زیر دکان قصابی روبرو بود.

گاهی هم میخندید که دندان نقره بی اش تصور مرا به یقین کشاند که او همو قلندرشاه خان است نزد خود گفتم:

- نی هیچ امکان نداره... او خو سالها بخاطر ریش ماندن واحترام به سنت پیامبر(ص) کتی هر کدام جنگ میکند وقد قد میپرید چطور امکان داره که حالی بی ریش باشه!!؟

خوده نزدیکتر ساختم و سلام کردم.

شاید که نمی خاست که کسی او ره بشناسه، خوده بکوچه حسن چپ زد و مصروف تماشای سگ جنگی بود، دو باره گفتم:

- رئیس صاحب چطور استین؟

خلیفه لطیف خیاط با شنیدن نام رئیس صاحب در پشت ماشین خیاطی تکان خورده ، با شك و تردید قلندر شاه را دو باره ورندهاز میگرد، او هم خود را از بیگانگی کشید از جایش بلند شد و برسم پشاور سه بار شانه هایشرا به شانه ام زده گفت:

- چطور استی و طندار... اینجه چه میکنی ...؟ گفتم:

- بعد از وختها ، چند مترت تکه خریدم، آوردم که خلیفه يك جوړه کالا برم تیار کنه... و فامیدم که او قلندر شاه خان است ، چملکی های رویش بوضاحت نمودار بود و ریش نیمه رسیده(ماش و برنجش) که از چند روز پیش تراشیده بود، او را پیدرتر بنظر میآورد... خنده ام گرفت پرسید:

- چی خنده داری ... و طندار...؟ گفتم:

- سنت ها ره چی گلدی رئیس صاحب...؟ ریش میش کلش

پرید.

برسم مزاح، دستش را برشانه ام زده گفت:

- آدم که از سیاست بپزه. ریش به هوا میره...

من از حیا چیزی نگفتم، خو چشم های خلیفه لطیف با شاگرد هایش از حدقه بر آمد و قار قار طرفش میدیدند، قلندر شاه هم متوجه اشتباهی شد، روی خود ره طرف خلیفه خیاط کرده گفت:

- او خلیفه... ایطور بد بد سیل نکو... او وخت های که مه ریش ره میشناختم، توهنوز کوسه بودی... ای تنظیم ها هنوز نبود که لالایت ده کش بود... ایته مرید و طریقی داشتم که حیران میماندی... سید قلندر شاه آغا ده کل اوغانستان نام داشت... از خاطر یک دودی و طومار، مردم شوها (شب ها) ره راه میزدن پیش مه میآمدن، دستهایمه پچی میکدن، تحقه وسوغات میآوردن... هیجانی شده بود ویا نوك قلم خود بروی زمین خط کشی میکد دو باره ادامه داد...

- هنوز حزب اسلامی نبود که مه حزب داشتم... مه پدر آی تحریک هستم..... بابه کلان هایم تحریکی بودند..... ما سابقه نود ساله مبارزه ره ده اوغانستان داریم... ما از پدر پدر نهضتی استیم...

سخنش را قطع کرده گفتم:

ایطور خو ما یقین داریم که خودت تحریکی استی ، ریشه و بنیاد ای نهضت ده دستت اس ، خو مقصد مه ای بود که سالها خودت هر کدام ماره نصیحت میکدین که سنت هاره بگذارین، ثواب داره ... امروز خودتان از ثواب سیر آمدین... مرا به گپ نماند گفت:

- میگن(او تابه حلق بچه زیر پای) ... خو مره مجبور میسازین که همی کل قصه خوده برتان بکنم...

منهم در گوشه دیگر دکان خزیدم... قصه قلندر شاه آغا جالب شد، خلیفه لطیف هم کار های خود راست کرده متوجه گپهایش شد... او ادامه داد:

- یاد همو وخت ها بخیر... چه دورانی داشتیم... چه زندگی ... مردم از احترام دستهایم میبوسیدند... ده هر مجلس بیادرت خبر بود... ده مرده داری ، عروسی و سنتی سر خوان مجلس بودم... شو وروزم ده مهمانی بود... پیسه خوده جمع کرده نمی تانستم... شو های جمعه هم بری سگ جنگی ده دوراهی پغمان میرفتم... سگهایم مثل خودم نام داشت... میگفتند:

- سگ های آغا صاحب زده نوك اس...

ده هر سگ جنگی پنج، ده، بیست هزار اوغانی شرط ره می بردم... یگان شو هم که بری ذکر کدن میرفتم ده خانقاه... ده کل شودا (شهدا صالحین) نامم بلند بود، یگان دفعه به سلام خاکی شاه ملنگ هم میرفتم تا ازبته فقیری بی نصیب نماتم... روزانه میرفتم سر کار خود ده وزارت زراعت، سرکاتب حاضری مامورین بودم.

يك روز وزیر صاحب مره خاست گفت که: خوده تیار کو که تره ده ارگ پیش اعلیحضرت صاحب میبرم...
از خوشحالی بال کشیدم... گفتم:

- سید قلندر شاه بچو... حالی دیگه طالعت برکد.

وختی که مه ظاهر شاه ره دیدم... دست هایش را چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه... ظاهر شاه برم گفت:

- آغا صاحب خبر شدم که سگهایت بسیار خوب جنگی اس...
برش گفتم:

- خودم خدمتگار تان هستم، سگهایمه خوبان... صدقه سرتان... اولادمه میخایی، سگمه کار داری... یکی دو تا پودنه هم دارم... ظاهر شاه گفت:

- نی بچیم ... وخت بودنه بازی ره خو ندارم اگه نی خوب شوق اس... خو همو سگ دولت آبادی ته برم بتی... و روی خوده طرف رحیم غلام بچه کد... او هم از جیب خود دو لك اوغانی کشید برم داد... بعد از او نام کشیدم... ده دوراهی پغمان کل مردم میگفتن که سگ سید قلندر شاه آغا خاندانی شده...
آهی کشیده ادامه داد:

- خو دیگه زندگی هم بخچی وبلندی داره، گاهی آدم پاچا اس... گاهی گدا... ازهمو وخت که همی تره کی خره کی آمد... روزم روزگلی شد سه چهار تا جوانک های کمونیست کتی بروتهای دبل خود که ده همی همسایگی ما بودن، شروع کدن به راپور دادن که مچم آغا صاحب چوچه انگلیس اس... کتی ظاهر شاه راه داشت... چند روز مره بندی کدن... سگهایمه کشتن... بودنه گک هایم از گشنگی بگیل شده بود... خلاصه بسیار عذر وزاری کدم... تویه نامه دادم که کتی هیچکس کار ندارم مره به بسیار واسطه ایلا دادن... مام آمدم پاکستان هنوز ایقه ازی تنظیم ها در پشاور نبود، مام رفتم ده حزب اسلامی... سوانح خوده کشیدم که مه سید استم اولاد پیغمبر(ص) ... شو و روزم ده ذکر ودعا تیر شده یک دفعه هم کمونیست ها مره بندی کدن

... سه چهار تا از اخلاص مندهایم مره ضمانت کدن... مام کارت حزب ره گرفتیم ویک کار هم ده دفتر فقیر آباد بری خود دست وپای کدم... خوده ایقه پیسه معاش هیچ گذاره نمیشد ماهانه ۴۰۰ کلدار مره معاش میدادن که از کرایه خانه نمبرایده... ده همو وخت حکمتیار وربانی یکجای کار میکنن... اخلاص و نظم بسیار زیاد بود... مام از ترس که مره کسی نشناسه که قلندر شاه سگ باز ده حزب اسلامی رفته، تا که تانستم سنتها ره زیاد تر مراعات میکنم و بری هرکس هم میگفتیم که سنت رسول خدا را فراموش نکنین مگم خلق ام بسار تنگ بود... صبح تا شام ده گرمی کار میکنم، گزاره شو وروز ما نمیشد، یگان دفعه که یاد میکنم یا یگان شکایت از روزگار از دهانم می برآمد... میگفتن:

- خیره در راه خدا میکنی... خدا اجر بتیت ... یک چند دفعه خوده ده چشم حکمتیار هم زدم. کارهای خوده مهم مهم جلوه دادم خو هیچ جائی ره نگرفت.

حکمتیار هم نه یک بخششی نه یک تحفه میداد، فقط همیشه برم میگفت: خدا (ج) اجرش برت بته آغا صاحب...!

ده خانه هم مادر اولاد ها جنگ وخلق تنگی ره شروع کده بود که پشت مادرم دق شدیم؛ میرم پس ده کابل... یا مادر مه ده

پشاوربخی، مه حیران مانده بودم ده زبردو سنگ آرد شده بودم.
شوها ازچرت مره خو(خواب) نمیبرد يك روز که ده خانه
درآمدم مادر اولاد ها خوشحال بودو گفت:

- باش که يك چشم روشنی برت خویتم.

گفتم- چه گپ اس... نی که مصیبت خشویم سرم نازل شده...؟
چشم هایش لوق لوق برآمد و گفت:

- دهانت ره ده هفت او گلاب بشوی باز نام مادرمه بگیر...
چشم روشنی مه ایس که خیر شدم که ربانی و حکمتیار جدا
شدن...

- ربانی نام تنظیم خوده جمعیت مانده ، آوازه ده پشاور گرم
اس که ده جمعیت ایقه سختگیری نیس... معاش زیاد هم میتد...
میگن که ربانی عاجز آدم اس و زود گپ میخوره...

مه هم خدا شاهد اس... خوش شدم... رفتم ده دکان الله داد
میتبائی فروش يك بسته شیرینی خریدم خوده رسانم ده خانه
ربانی... پیره دار ها نماندن... دیدم که از اوسو انجنیر ایشان جان
وانجنیر رحیم آمدن... مام بغل ها ره تاکه تانستم وا کدم و بسیار
خوشی کدم... پرسیدم:

- استاد کجاس...؟

گفتند:

- ده خانه ... بیا که پیشش بریم...

پیش ربانی که رفتم بسیار به طبع اش گپ زد... گفتم مره چی که عین مادر اولاد ها ازی کار تان خوش استن... مه ده خو(خواب) هم بریتان دعا میکنم ... ویک عریضه خوده که پیشکی جور کده بودم برش دادم...

- استاد نوشته کد که ده دفتر سیاسی مقرر شوه... مام دست های ربانی ره چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه. معاش مام بلند رفت از حزب اسلامی بر آمده، رفتم ده جمعیت و صبایش مادر اولاد ها کل دوست و آشنا ره بری آشک خوردن دعوت کده بود بری هرکدام میگفت که خیرات از خاطر بابی اولاد ها کدم که بخیر مدیر مقرر شده.

یک کارت عضویت هم از جمعیت گرفتم و آورده ده بکسک ام ماندم و پیش خود گفتم:

- داشته آید بکار...

بعد از وخت، ده هر مجلس راه داشتیم... ده همی رفت و آمد ها

همرای مولوی صاحب محمدنبی ارتباطات ما زیاد شد.

چند وخت بعد که حصرت صاحب هم ده جمعیت آمد طبیعت ما چاق شد.

يك روز مولوی صاحب برم گفت:

- آغا صاحب...! مه نيفامم که روحیات جنگی خودت چطور اس... همی خودت ده طرف های پغمان زیاد گشت و گذار میکدی نیشه که ده همونجه يك جبهه جور کنی؟

- گفتم ری نزن مولوی صاحب... مه عمرم ده جنگ تیر شده... مه قسم قسم جنگ ره دیدم و پیش خود گفتم:

- سگ جنگی، مرغ جنگی، بودند جنگی... یادم آمد که کاشکی ده زمان ظاهر شاه ای گپ های جبهه جور کدن می بود که کل سگ باز ها و گدی پران باز های دوراهی ره جمع میکدم... بری مولوی صاحب گفتم: انشالله کوشش میکنم. از او روز ببعده رفتم ده کوچه ها و پس کوچه های شهر پشاور پنج شش نفر ره جور کدم آمد گفتم:

- مولوی صاحب اگه جبهه ره جور کنم... چته سهمیه میتی؟

گفت:

ری نزن... دوچند دگه تنظیم ها... مام لست نفر ها ره راست و دروغ نوشته کدم... بری ازی که اینکار درآمد داشت... برم دوازه میل کلاشینکوف سهمیه داد ده عریضه ام مولوی صاحب نوشته کد که برو پیش وکیل کوکوخان بچیم که کار های نظامی ره میکنه وهم اختبار دار وسکرتتر وهمه کاره مه آس... وکیل صاحب کوکوخان گفت:

- دو میل اش از مه، ده میل اش اجرا میشه گفتم: صحیح ماره هم سیب بکار اس... اگه از درخت بیدم باشه.

سلاح ها ره که گرفتم... نفر هایم بدروغ روان کدم تا طرف های لوگر، وختی پس آمدن روانشان کدم ده (تیری منگل) که سلاح ره (او) کتن... خودم در پشاور راپور دادم که ده حمله روسها سلاح ها از بین رفت وبقیه هم بدست کمونیست ها افتاد... و از حرکت سهمیه دیگر تقاضا کدم دو روز بعدش خبر شدم نفر هایم، مجاهدین حزب اسلامی ده وخت سلاح فروشی گیر کده و حالی بندی استن... مام تیر خوده آوردم و خوده بیخی بی خبر انداختم... قصه ره که به مادر اولادها کدم... به بدوعا گفتن شروع کد که تره چی به ای کارها... مام تصمیم گرفتم که از تنظیم (حرکت) هم برآیم... ده همی چرت ها بودم که دیگر روز باز مادر

اولاد ها بریم چشم روشنی داد گفتم:

- فامیدم حتماً يك تنظيم ديگه جور شده...

گفت: نی... میگن یکی از اخوانی ها بنام سیاف از بندی خانه پلچرخي خلاص شده آمده ده پشاور... دیگه رهبر ها همایش یکجائی میخاین تنظیم نو جور کنن و نامشه بانن (اتحاد اسلامی)... از تعجب چشم هایم راه کشید ، مادر اولادها گفت:

- چی چرت میزنی مردکه...؟

گفتم:

- کاشکی خودت ره در کمیته اطلاعات مقرر کنن... ایقه معلومات ره از کجا خبر میشی...؟ خنده کده گفت:

- خبر های سرچوک اس... هنوز مجلس های مجاهدین شروع نمیشه. که خبر هایشه کل مردم خبر میشن مه گفتم:

اگه ایطور باشه خو آفرینت... مه خو کتی کلش دارم... کارتهای شانه هم نگاه کردیم ... قلندر شاه بچو انشالله در نمی مانی...

پتوی خوده که ده دور خود پیچانده و رفتم میتایی فروشی الله داد... يك قطی میتایی خریدم و خوده ده خانه سید غریب

بیا در سیاف رساندم وختی دیدمش... بغل ها راه وا کدم وگفتم:
 کجاس استاد... که معرفی شویم... ؟ او مره راساً به بسیار
 پیشانی واز پیشش برد.

وختی هم سیاف ره دیدم گفتم:

- استاد خودت مره نمی شناسی... مه وپندارت هستم... عمرم
 ده دوراهی پغمان تیر شده... مه سید استم اولاد پیغمبر(ص) ...
 فقیر هستم ملنگ خدا(ج) استم دعای مه بگیر که در نمائی...
 سیاف گفت:

- برو همی ملنگه ده کمپ ببو مدیر معاش مقرر میکنم... مام
 ازخوشی دستهایش ره چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم
 حرام شوه ازخوشی دویده خانه آمدم... مادر اولاد هاره گفتم:

- حالی نان ماده روغن شد... مه ده خزانه مقرر شدم... روزی
 ومعاش مجاهدین ده دستم افتاد... و فردا بازهم مادر اولاد ها
 سرشته خیرات راگرفت دوست وآشنا را به آشك خوری دعوت
 نمود.

که هفته اول يك بخششی گرفتم و رفتم بری خود
 يك(اسکوتر) خریدم سه چار صندوق خرماى بی خسته سعودی را
 که تازه بری سیاف آمده بود زیر زدم آوردم خانه که اولاد ها

تقویه شون. یکماه بعد راه وچاه ره بکلی بلد شدم..... روزگارم خوب شده رفت... همراهی عرب ها ارتباطاتم زیاد شد... یگان بخششی هم چاره ماره میکند. چند ماه تیر نشد که باز غالمغال تنظیم ها برآمد سیاف اتحاد ره بنام خود دكد. دگه تنظیم ها ره بازی داد... مولوی خالص کتی نفرهاش همراهی لاری ها آمدن، میز وچوکی والماری دفتر ها ره بردن... مام گفتم رسمیات اس، موتر ره پر کدم بردم ده خانه...

شکر که ده او وخت گدودی . حکمتیار وربانی ده ایران بودن اگه نی اینکار ره کده نمی تانستم... خو خیر... شو که آمدم ده خانه مادر اولاد ها گفت:

- خوش کنی که ازپیش سیاف دور نشوی... پیسه داره. کل عرب ها ده پشتش اس، تحفه و خرما داره، خارجه میری، دگه از خدا چی میخایی؟ مام پیش خود گفتم:

هان والله همی هر روز از يك تنظیم ده دیگه تنظیم رفتن کار خوب نیس... آخرش آدم رسوا میشه... مه ده تنظیم سیاف ماندم. سیاف هم بخاطر پاداش يك معاش از اتحاد میداد... يك معاش هم از طرف سعودی ها برم مقرر شد و يك موترک توپوتا هم نصیب بیادرت شد... موتر نبود که بلای خدا بود... ده همو وخت

ها خوشبوم هم از کابل آمده بود... مادر اولاد ها شور خوردنی میگفت:

-بریم میله... ده (شکرپریان) اسلام آباد يك هوسانه خوری کنیم... چند وخت بعد، حرص آدمی زیاد اس... ده دلم وسوسه میافتاد که همی مردم ده چندجای کار میکنن... بیا برو ده همی کمیته های خارجی يك کار پیدا کو... يك چند تا دوست و آشنا مره کمک کدن ، پت کده رفتم ده کمیتهء امریکائی ها خوده سیاه کدم...

هرروز صبح يك دفعه ده دفتر مجاهدین میرفتم، يك دوره بغل کشی هاره خلاص میکدم... يك چند مامور ره هم هدایت میدادم، یگان عریضه ره هم امضاء کده بهانه میآوردم که مچم فاتحه خورشای فلانی ده اسلام آباد اس... دیدن مجاهد زخمی میرم.....ده خانه کار دارم..... یا خودم مریض استم...

خومقصد هر روز يك بهانه میآوردم ، شیر غلت خوده زده میرفتم ده کمیته کار میکدم... دو معاشم سه معاش شد ...ساعتم تیر بود ، اکثر مامورین این کمیته ها از دو سه جای معاش میگرفتن... خو یکی دیگی خوده افشا نمیکدیم... یکروز عسکرهاى پاکستانی کمیته ما ره تلاشی کدن... مه از ترس

گریختم پسانها مادر اولادها برم گفت که کمیته امریکائی ها ده جاسوسی گیر آمده و توهم ده زیر تعقیب استی... مام خوده بری دو ماه تخت مریض انداختم و رقعہ مریضی خوده روان کدم. يك تصدیق هم از شفاخانه کویتی ها جور کدم... که کسی سرم نفامه آخرش حیران مانده بودم... آخر مادر اولاد ها گفت:

- او مردکه... نمیشه که ما بریم ده ایران

... ده اینجه خو بیخی بی آب شدیم.....

گفتم:

- او زن ده ایران چه کنم... اونجه اوغانهای بیچاره ده قرنطین استن ازکمپ بیرون رفته نمیتانن... پیسه نیس... کار هم شاقه اس... اگه ده ای تنظیم های مجاهدین هم برم از نفر کده ده او نجه تنظیم زیاد اس... او هم یکی ده کله دیگی خود میزنن... باز مره چی ده جنجال هایشان..... اگه همایشان کار هم کنم هیچ چیزی از اونها بور نمیشه...

خلاصه که جنجال ها زیاد شده میرفت، روز بروز تعداد خسر خیل هم ده خانه ام سرریزه میگردن خسر بره ام ازبیکاری صبح تا شام ده دکان های بازار صدر پشاور میرفت ویا بری کرمبول زدن ده اتاق کدام رفیقش ده (اریاب رود) شوتیر میگرد دیگه کار ها

خو خیره، خو همی مصارف سگرت خسریه، چرت مره خراب
 کده بود... فضای خانه ما یاد کلبه خاکی شاه ملنگ ره ده شهدا
 بیادم میاورد که از دود پر میبود.

یکروز که بسار جگرخون بودم رفتم ده پارک حیات آباد که یک
 شور نخود بخورم که یکی از آشناهایمه دیدم قصه خوده سر
 تا آخرش کدم دلش برم سوخت... برم گفت:

- تره چی به ای کارها... تو از پدر پدر ده پیری و مریدی
 بودی... برو ده محاذ که قدرتت زیاد شوه... یک پرزه خط هم برم
 داد.

شو (شب) عریضه ره تیار کدم... رفتم ده گبایان... عریضه ره
 پیش کدم. گفتن:

- پیر صاحب لندن رفته، یک هفته بعد بیا... یک هفته بعد
 که رفتم گفت: مجلس است، صبا بیا... صبا که رفتم گفتن: بری
 یک کار عاجل پیر صاحب لندن رفت...

یک هفته بعد بیا... پیش خود گفتم: کاشکی همی پیر
 صاحب، تنظیم خوده ده لندن جور میکند که ما هم از برکتش آرام
 میشدیم... خارجه ره هم میدیدیم... گوش ما از نق نق خوشویم
 هم آرام میشد. خلاصه که یکماه بعد، ایله که پیر صاحب ره

دیدم، قواره اش نام خدا نورانی بود.

مام دویدم... دست هایش ره چند دفعه پچی کدم که همی آتش دوزخ سرم حرام شوه از زندگی شکایت کدم، عریضه خوده پیش کدم ... هیچ چیز نگفت تنها همقه گفت که اگه از تنظیم سیاف برآئی مه تره ده شورا میگیرم برش گفتم:

- هیچ ری نزنین پیر صاحب... مره برآمدگی بگیر.

پیرصاحب خوب آدم اس... ده کاری هیچ کس غرض نداره... هر کاری ره که هم که میکنه ده خپکی، بیاچی... گورش وگردنش... مامورینش هم خوب طبع خوش مردم استن، یگان کست مست هم میشنون... یگان دریشی و پتلون هم در بین شان دیده میشده... نفر های بی ریش هم زیاد داره... مام يك دفعه قصد کدم که ده همی قطار خوده بگیرم... مادر اولاد ها نماند...
گفت:

که معاش سعودی قید میشه... عربها قار میشن... روز ها همطور تیر میشه... آوازه بر آمدن روسها ده هر جای بود ، مردم خوش بودن خاطره های کابل پس بیادم زنده شد، همو روز بسیار بخوشی آمدم خانه، وختی مادر اولاد ها مره دید گفتم:

- او مردکه... باز چه شده که دهانت يك جریب وا مانده...؟

گفتم:

- روسها می برآین از اوغانستان... اینه چشمنت روشن... ما پس میریم ده اوغانستان... اینالی یک خیرات کو...

پیشانی اش ترش شد، خوشویم با قار صدا کد...

- خاکه ده سر اوغانستان میکنم... چی میکنم ده او ملک گنده... اینالی دیگه مردی کو... کل ماره امریکا ببر که مزه زندگی بفامیم... مادر اولاد ها هم به تائید خوشویم سر شق ره گرفت:

- ما اوغانستان نمی ریم... هرچه دلیل آوردم جای ره نگرفت... شو تا صبح جنگ ما بود... صبح که رفتم ده محاذ همگی مره تبریکی میدادند پرسیان کدم چی گپ اس...؟ گفتن: خود ته پیر صاحب عضو شورا ساخته... چند دقه (دقیقه) بعدهم، مره پیر صاحب خاست گفت:

- مردها ره قول اس، همو وعده ره که داده بودم... اینه حالی عضو شورا شدی... همو روزه روز دفتر کلان برم جور کدن، یک موتر جیب ویک موتروان هم برم دادن... وختی خانه آمدم... مادر اولادها وخت از قصه خبر بود... خانه ره اوپاشی کده بود و اتاق هاپر از مهمان ها بود و سرشته آشک و بولانی ره خوشویم انداخته

بود. هر کدام برمه تبریکی میدادن... مام از خوشی موتر توپوتا سابقه خوده بری خسر بریم بخششی دادم که از ایلاگردی دکانهای صدر بی غم شوه و پیشانی ترش خوشوی مام برطرف شوه..... شو که همگی ره خو(خواب) برد، حیران مانده بودم که ده همی شورا که برم چه بگویم؟ باز لاحول میکدم و میگفتم: نه کو... عصبه نکو سید قلندر شاه آغا... که ای خواست خداست، کبر میشده.... توکل ات به خدا هرچه که شد.....

همو بود که ده شورا دگه روزش حضرت صاحب بعد از قار و ناز زیاد بعد از جنگ ها و غالمغال ها کتی هر کدام ، موافقه به انتخابات شورا کد یکروز بعدش نفرهایش ده خانه ام آمد و گفت که بیا حضرت صاحب تره کار داره.

وختی دیدمش... دویده دویده رفتم اول همی دست هایش چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه، حضرت صاحب گفت:

- آغا صاحب... ما وشما از گذشته با هم داریم... حالی ده ای انتخابات هر کس حق دو رای ره داره... اگه خودت رأی ته بر مه بتی... باز انشاءالله ده لست ما استی... چوکی کلان نصیبت خات شد، گفتم حضرت صاحب:

- از دوست يك اشاره از ما به سر دویدن..... رایه چه میکنی
خودم ... اولاد هایم... صدقه سرتان...

یادم آمد که اگه همی سگهایمه میداشتم ویا همو یکی دو تا
بودنه جنگی خوده ، کارم چوک میبود.

همو شو رفت و آمد ها زیاد بود... هر کدام خیال پلو میزدن که
فلانی وزارت ازمه فلانی ریاست از اندیوالم خات بود... هر که
میامد میگفت: هوشت باشه که بری همی حکمتیار رأی نئی
دیگه بری هر کسی که رای میتی اختیار داری... خو مام همی دل
کلشه ده دست گرفته بودم، پیش خود گفتم- سیدقلندر شاه آغا
چی ده خانه بیکار شیشتی... موتر هم اس موتر وان هم ... تیل
هم جز مصارف محاذ قابل اجرا است... بیا ده چشم هرکدام خوده
بزن... هم منشور(مشهور) میشی و هم قدرتت زیاد میشه وهم
از گپ ها خیر میشی...

موتر ره گرفتم خانه حکمتیار..... دامادش(غیرت) مثلی
که خودش رهبر حزب اسلامی باشه با کلنگك گفت: الجنیر صاحب
بسیار مصروف اس، همراهی مولوی صاحب محمد نبی ملاقات
داره... بعد از ملاقات هم وخت نداره گفتم:

خیره... بری يك سلام شان آمده بودم... پیش خود گفتم:

-همی ده حزب اسلامی نفرات بود که حکمتیار داماد خوده
سبکترتر خود ساخته؟ باز گفتم- تره چی ده همی کارهای کلان
ها...

شوله ته بخو پرده ته بکو...

از اونجه کش دادم رفتم خانه ربانی... نفر مخصوص اش گفتم:
مصرف اس همراهی حضرت صاحب ملاقات خصوصی دويدو
داره.

ده دلم شك افتاد که دو بدویش دگه چه معنی داره حتماً زیر
کاسه نیم کاسه اس.

رفتم پیش سیاف او وخت داشت وختی مره دید دست خوده ده
پشتم زده گفتم:

- کجا استی آغا صاحب گریزی... مام بزی ازی که خفه نباشد
دست هایشه چند دفعه پچی کدم که آتش دوزخ سرم حرام شوه
طبیعت سیاف درست شد، از مه پرسید:

- چه میکنی... صبا ده انتخابات چه تصمیم داری...؟ گفتم:

- مه خو ده راه شماستم... خودم... اولادم..... رای ام صدقه
سر تان، خنده کرده گفتم:

- برو خوب آدم استی ... اگر صدراعظم شدم... رئیس میسازمت گفتم:

- استاد مه خو نمك خور چه كه عين خرما خور تان هستم.
باز خندیده گفت:

- اینه آغا صاحب مزاق (مزاح) هم میکنی.....
خو مره از آدم های مذاقی خوشم میاید.

صبایش که انتخابات شد حضرت رئیس جمهور شد و سیاف صدراعظم هردویشان بسیار خوش بودن... دگرها بی تفاوت بودن... خو همی ربانی بسیار جگر خون بنظر میآمد بری از ای که ده هفت نفر هفتم شده بود... خوده برش رساندم که تسلی بتم... با آرامی گفت:

- ده ای انتخابات خیانت شد... حضرت صاحب مره گپ داد.
گپ های مادر اولاد ها یادم آمد که عین وخت های تره کی مره میگفت که همی ربانی خپك اس... و زود گپ میخوره.
پسانها معلوم شد که حضرت صاحب همرایش دو بدو گپ زده بود که نفر های جمعیت بری مه رای بتن و نفر جبهه بری خودت... هر دوی ما در راس میاثیم..... لیکن حضرت صاحب ده

پش سر به نفر های خودگفته بود که کل تان رای تانه بری مه
بتین نه بری ربانی.

خو خیر دنیا اس تیر میشه . مام پشت دگه چیز هایش نمی
گشتم... ده دل قروتگ میزدم قلندر شاه آغا . ملنگی ات به
پلنگی رسید..... چند روز بعد تشکیلات وزارت ها ره جور
کدن ومره از خاطر بکه ده وزارت یک وختی سرکاتب حاضری
مامورین بودم، حضرت صاحب گفت: آغا صاحب مسلکی آدم
اس..... خی بحیث رئیس مالدارى ویاغبانی وزارت زراعت
حکومت مؤقت مقرر شوه...

یک خویلی کلان برم کرایه کدن... ده دروازه نفر هم برم دادن...
ده دان دروازه بهره دار شانندن..... بری خودم یک
موتر (سیتسویشی) ضد گلوله ره دادن معاش مام بلند رفته.....
از مه کده مادر اولاد ها خوش بود..... خوشویم خو هر دقیقه
سرم هم پچی میکند.....

مهماندارى وخیرات ها وهوسانه خوری ها هیچ خلاصی نداشت
صبح که ده دفتر میرفتم هیچ کار نبود ، فازه کشیده نفسم
برآمد.....

آخرش رفتم پیش حضرت صاحب گفتم:

- حالی مه رئیس مالداري و زراعت ده اينجه چي کار کنم.....؟

حضرت صاحب خنده کرده گفت:

- تا که اوغانستان آزاد شوه... بيگی آغا صاحب تشکيلات ته جور کو..... ده پشت حویلی يك مرغانچه جور کو مرغداری ره شروع کو که همی خرچی مهمان هاخویرآید... يك چند تا باغبان ره استخدام کو که حویلی های حکومت مؤقت گل کاری کنند..... مقصد کار زیاد است...

مام شروع کدم اول به تشکيلات ، خسر بره خوده مدیر مالی ساختم که از یکسو سرش اعتبار کنم و از خودم باشه ديگه ای که از کوچه گشتی و کرمبول بازی خلاص شوه... وختی خوشویم خیر شد که مه صلاحیت تشکيلات ره دارم شو مره خاست و يك لست قوم و خویش و آشنای خود که اکثر شان ده هوسانه خوری ما میآمدند بیه داد وگفت:

بچیم... از خود از خود اس..... میگن بیگانه سگ دیوانه همی دوست و قریب ته ده دورت جمع کو که هم لعل بدست آید و هم دل یار نرنجد. خوشویمه گفتم:

- خیر به بینی ، خودت ره اول مه مشاور خصوصی خود

مقرر میکنم، صبایش رفته پیش حشمت جان مجددی گفتم:

- حضرت صاحب گفته که ده پشت حویلی ریاست مالرداری

مرغداری ره شروع کنم... ای کار پیسه کار داره..... گفت:

سر پیسه خوری نزن... خو تا که میتانی تشکیلات ته کلان

بساز که حیثیت وزارت و ریاست ها بلند بره و کمک های زیاد ره

جلب کنیم... باز هم یکدفعه همراهی ذبیح الله جان مشوره کو.....

رفته پیش بچه حضرت صاحب گفتم:

دوکتور صاحب:

مه خویکی از اخلاصمندهایتان هستم عین ده همو زمانهای

قدیم یک پانیم ده چارباغ جلال آباد بود و دیگه پانیم ده قلعه جواد.

یک دفعه کوهستان میرفتم ... دیگه دفعه ده هرات بودم...

مقصد مه به بدی و بدنامی حکومت تان هم نیستم حالی که

ای وظیفه ره بجه دادین باید مالرداری و زراعت ره شروع کنم... و ای

کار پیسه میخواهد... امر داد که آغا صاحب فعلاً ماهانه سیصد

هزار کلدار سهمیه دارد، همراهی خسر بره ام رفته پیسه هاره ده

حبیب بانک به نام خود کدم... یکمقدار شه رفته مرغ های تخمی،

مرغ های کلنگی بری جنگ، دوازه تا بودنه، چهار سگ جنگی،

دوتا گاو و حیا باشه یک دو تا خر هم خریدم بری احتیاط که اگه

موترها خراب شود يك وسیله نقلیه موجود باشد که کارهای ریاست پس فغانه.

بعد از او ساعت تیر بود، یاد هموخت های سابقه زنده شده بود بیست و چهار ساعت مصروف بودم. مرغها هم خوب سرتخم آمده بودن، صندوق صندوق میبردیم به جایهای مهم سرش نوشته میکردم:

محصولات ریاست مالداري وزارت زراعت حکومت مؤقت مجاهدین.

سگها ره هم تاپه زده بودم... گاوها هم شیر میدادند خو از شیرش کده، مصرف علفش زیاد بود...

خوشوی مام مره زیاد قدر میکدم... يك چنددفعه که آوازه آمدن ظاهرشاه شد، خیراتها ره شروع کردم... اخلاصمند هایم زیاد شده بودند... مام سالون ریاست مالداري ره خانقاه جور کده بودم. شوها ره ده ذکر میبودیم... از اوغانستان هیچ فرق نداشت... پیش خود میگفتم:

- که اگه ظاهرشاه بیایه دگه سید قلندرشاه ملنگ وزیر زراعت میشه... حتی ده ذکر هم برش دعا میکدم.....

یکروز باز مادر اولادها غالمغاله شروع کد که توچه قسم رئیس استی که هنوز ده کوچه های گنده پشاور زندگی

میکنی...؟ خو شویم هم میگفت:

اگه جهاد هم اس خو بس اس غم زندگیته بخو مام رفتم يك
خانه ده حیات آباد خریدم... پسانها خوشویمه دعا میکدم بری
ازیکه ساعت بسیار تیر بود... سگ های جنگی ره ده خانه بردم
که از طرف شام ده دشت های حیات آباد یگان شوق گذشته را
تازه کنم.

-سیدقلندر شاه آغا آهی کشیده روی خود را طرف خلیفه
لطیف کرده گفت:

سیل کو خلیفه جان... دنیا اس دیکه پخچی و بلندی داره ...
پادشاهی ما مثل حبیب الله بچه سقاو کوتاه بود...
همی جنگ عراق که شروع شد پیشانی حضرت صاحب هم
ترش شده رفت.

حضرت صاحب برم گفت:

سهمییه ها روز بروز کمتر میشه بعد ازی امریکا و سعودی
برما کمک نمیکنن اونها ده غم جان خود استن..... مامورین ره
جواب بتی... هنوز غالمغال مامورین آرام نشده بود که خودم
برطرف شدم باز جنگ و خلق تنگی ده خانه ما زیاد شد... خسر
برده ام مرغها ره ده بازار سیاه به نیم قیمت فروخت... خوشویم
میگفت:

- مه نگفته بودم که کار حکومت مثل ریش هندو اس... حال
دیگه هر رقی که میشه ماره امریکا روان کو.....

مام که شو ها چرت زدم... قصه ظاهرشاه دگه مفت شده بود...
بری اینکه هر وخت حکمتیار به ضدش بیانیه میداد. دگه ظاهر
شاه نه آمده میتانه... نه مه دل خوده خوش کنم.....

همو بود که خانه ومال همگی ره (او) کدم..... سه چهار قرانی
که ده بانك هم داشتم یکجای کده...رفتم اسلام آباد پشت
قاچاقبر... وختی معلم حفیظ قاچاقبر ره پیدا کدم... شش و نیم
لك کلداره دادمش که بری چهارده سر عیال کار ماره بری امریکا
جور کنه بعد ازو خوده طرفم دور داده گفت:

-حکومت مؤقت هم يك لنگه شد... حضرت صاحب هم
خپکی کتی امریکا ساخت چند تا اوغانه که هلاک هلاک
ویزه سعودی بودن جمع کد وگفت که اگه سعودی میرین بری
جنگ، ماه دوهزار دالر معاش هم بریتان مقرر میکنم.

مادر اولاد ها شو تا صبح کتم جنگ کد که برو سعودی خیره
که کشته شدی..... اولادهايت خو آرام میشه.....

وختی پیش حضرت صاحب رفتم گفت:

نفر ها وخت پوره شده ، برو ده همی پشاور يك غریبی برت

پیدا کو.....

خودش هم سفر خصوصی به اروپا داشت که پسانها خبر شدم
که همراهی ظاهر شاه ملاقات دو بدو داشت.

خلیفه لطیف خیاط گفت:

والله آفرین ات آغا صاحب... قلب کارروائی ها خو کدی.....

سید قلندر شاه خنده دوامدار کرده گفت:

خلیفه جان اگه همطور نمیبودم گزاریم تا حال نمیشد.....

مه گفتم:

خودت پلنگ در لباس ملنگ استی.

از خنده خم شده گفت:

اینه والله تو ام سیاف واری مذاق های پخته ره یاد داری و از

جایش بلند شده گفت:

- خوب شد والله امروز ساعت همرايتان خوب تیر شد اگه نی

انتظار معلم حفیظ قاچاقبر روده هایم قلم قلم کده. انتظار خو

خیره ، خو میترسم که پیسه هایم نخوره هر دفعه ده لم میگردد

که :

حق او ده او اس..... از شیر ده شیر.

لحاف صندلی

- مه نمی فامیدم که ای زن، زن مانند نیس، بلای آسمانیس،
از دستش تباه شدم. ... هرچه که گذشت میکنم فایده نداره ،
هنوز سر شانه هایم بالا میشه...حالی سیاستمدار هم شده... وختی
که نو همرایش عروسی کدم جو دو تا خر ره جدا کده نمیتانست...
حالی کتی اش از بینی بالا گپ زده نمیشه.

مدیر صاحب شیر آغا خیلی عصبانی بنظر میآمد در جمع
یکی از دوستانش که مرا هم با خود در فالوده پزی پنجشیر در
بورد پشاور برده بود تا از گرمی سوزان پشاور ساعتی در امان
بمانیم وبگفته فالوده پز که هر دم صدا میزد: « بیا که جگر ره
تازه میکنه» در گوشه آن دکان لمیده بودم و به قصه ها گوش

دادیم.

دوستم پرسید: مدیر صاحب! حالی ده ای پس پیری خودت چه شکایت عیالداري ره انداختی ... برو پشت ای گپ های خورد وریزه نگرده... حالی مردم هاره ببین که ده خون شط میزنن... غم خودت ده برابر ای حادثات هیچ است...

مدیر صاحب سخن دوستم را بریده گفت:

- اوقربان ات شوم... خو مام ده همی غم شريك استم اگه ده خون غلت نمیزنم ، خو ماله مال شدم، جان مام نیم جان... از دست ازی زن که کتی ننی خود شورای ائتلافی ساخته.

ما همه خاموش ماندیم و زیاد هم مداخله نکردیم که مسأله ننگ و ناموس و راز خانوادگی مدیر صاحب اس... خو کی ره چپ کنی ... ادامه داد:

همی سیزده سال که کمونیست ها بودن، ما ده پشاور خون سیاه از حلق ما آمد به امید ازی که آخرش خدا روشنی خوده میکنه ومیریم ده زیر يك نظام اسلامی آسوده و آرام میشیم، خو فی فامیدیم که زیر کاسه نیم کاسه اس...

همو وختی که رفتن رفتن مردم طرف کابل شد، مادر اولاد ها دو پای ره ده يك موزه کد، که بیا بریم کابل...

مه برش گفتم: که او زنکه يك دفعه خشك و تر گل ای مردم ها معلوم شوه، کمونیست ها و مجاهدین گد و د استن... شناخت ای مردم ها همی حالی مشکل شده... همو کمونیست های که تا دیروز بروت هایشان ، لب پائین شانرا هم پت کده بود، ایطور ریش ها دراز ماندن، کلاه پکول ده فرق سرشان ویک تسبیح یکصدو يك دانه یی. وخت نماز هم، اینا سر دیگرها صدا میزنن که: بیادر ها وخت نماز هله که قضاء نشه...

والله آدم حیران میمانه که ای قسم مردم چطور خوده جور کده میتانن... همی حالی ده کابل، هر کدام از نه تنظیم کار عضویت دارن، کارت حزب دیموکراتیک خلق خوده با تفنگچه وکارت سازمان خود ، ده پلاستیک پیچانده و ده کنج حویلی خود گور کده وامید باز آمدن او مردم ره هم دارن.

خو مادر اولاد ها واویلا ره شروع کد... که مچم بوبو جانغه سیزده سال ندیدیم ، حالی که مجاهدین هم ده کابل آمدن مره ای مردکه بده زال نمیمانه که خانه مادرم برم، خاک ده ای طالع وشامتم شوه... خدا ای مردکه ره نصیبم نمیکد. گفتم : اگه مره نمی گرفتنی، خو حالی بی شوی، بی روی بودی.

گپ ره قاپیده گفتم: اوهو... تو میفامی که مه صدها طلبگار

داشتم، تو مردکه ره مچم خدا از کجا پیدا کد که ده نصیبم شدی...

پرسیدم: حالی مقصدت چیس...؟

ادامه داد مقصدم واضح اس... مه دیگه يك روز هم ده ای پشاور گنده نمی شینم... صبا کابل میریم... مه يك مادر دارم که يك تار مویش به تمام دنیا برابر نمی کنم مام مجبور شدم که بخواست مادر اولاد ها تن بتم، بار وبستره ره بسته کدیم، مادر اولاد ها چادری ره سرکد رفت ده (بازار صدر) که بری بویوجان خود سوغات بخره. مام رفتم يك موتر لاری کرایه کدم ولاری والا از مه ده هزار کلدار گرفت و مال خوده کتی چوچا بار کدیم و رفتیم طرف کابل...

وختی ننه مادر اولاد ها ره دیدیم، از ترس عیالداري تاکه تانستم دست بوسیدیم که از جنگ اش خلاص شوم، بعد از او شروع شد گله و گزاری... مادر اولاد ها زود کده سوغاتی ره واکد که دهن خسر بره و خیاشنه ها پت شوه...

ده همو روز همسایه ها هم آمده بودن و میگفتن که داماد بوبو کلان از پاکستان آمده... حتماً يك کاره خوا اس...

مادر اولاد ها هم شروع کده بود به لاف زدن و تعریف کدن:

- شیرآغا جان حالی دیگه سر کاتب نیس ... رئیس مجاهدین اس. خوشویم صدا کد:

- خی حتماً دیگه وزیر مقرر میشه... خسریه ام گفت:

- رئیس صاحب! شیرآغا جان...! اگه وزیر شدی حتماً مره ده یک جای که نام داشته باشه وهم نان مقررز کو...
خیاشنه ام صدا کد:

- شیر آغا جان...! اگه مجاهدین بری زنها حق دادن که کار کنن حتماً همصنفی هایمه همراهی خودم ، ده یک شعبه مقرر کنین که همو دوران خواهر خوانده گی ما زنده بانه.

همسایه ها هم فرمایش دادند، یکی تقاضای کارت مجاهدین ره کد، دیگر در مورد نماز می پرسید، یکی از حقوق زن در حکومت نو ده تشویش بود و میگفت:

- مولوی خالص گفته که زنها حق رأی و کار و تحصیله ندارن... آیا ای گپ راست اس؟

خلاصه که همو شو تا صبح بیانیه دادم و گاه از حکومت نو گپ میزدم که فلان مقصد ره دازه صبح که شد از شرم زمانه ونیش مادر اولاد ها سرشته رفتن ره به ادارات دولت گرفتم تا یک

کار و بار بری خود سرشته کنم.

مادر اولاد ها گفت:

- او مرد که ... حالی برو، ده يك جای خوده مقرر کو که بینی
مه پیش سیال و شريك نشرمانی... تو از حاجی خدای داد چوب
فروش کده هم پس میمانی...؟

حاجی خدای داد چوب فروش که از گذشته ها در آخر کوچه
ما زندگی بدی داشت از برکت جهاد، سر و صورت خوبی پیدا کده
بود، بچه لدرش هم که هر روز ده کیسه بری و دزدی مال مردم
نام داشت، همکار بابه خود بود. از مادر اولاد ها پرسیدم:

- حاجی چکاره شده...؟

ادامه داد:

- همو وختی که حضرت صاحب کابل آمد خدا حاجی خدای
داده داد کتی بچه خود و چند تا هم رنگ خود شان همسفر
حضرت صاحب خوده ساختن... دوسه روز بعدش رفتن يك خانه
هندو ره که دو هزار لك اوغانی قیمت داشت، ده وزیر اکبرخان
قبضه کدن وصاحبش ره کشیدن...

حضرت صاحب، حاجی ره رئیس اداره (امر به معروف ونهی

از منکر) ساخت، او هم هر روز ده سرکها میگشت و مردم آزاری
 میکنه... بیخی نام اسلام را بد کدن... چند روز پیش میگن يك
 زن وشوی ره که ده راه روان بودن ایستاده کده بود... از شویش
 پرسیده بود

- ای کالا اس که ده جان زنت کدی...؟

مرد بیچاره گفت:

- چی باشه... لباس با حجاب پوشیده دامن دراز داره، جراب
 سیاه ده پایش اس چادر پوشیده... دیگه زیاد تر ازی چی باشه...
 حاجی قار شده به مرد گفته که :

پتلونت را بکش که زنت بپوشه تا دیگه ایطور جراب نپوشه
 و خودت جزایی همطور خانه برو...

لاحول والله کدم ، حیران مانده بودم گفتم: ای افراد نا
 مسلمان ره ببینین که خود شان از نافهمی و جهالت ، چطور به
 اسلام خیانت میکنن و مردم را بدبین مجاهدین میسازن.
 مادر اولادها ادامه داد:

- دیگیشه ببین که بچه لدر خوده قوماندان معرفی کده ،
 حضرت صاحب او ره رئیس ده وزارت داخله مقرر کد... حاجی

هنوز دعوا داره که ریاست چیس... چرا بچیم وزیر نشده مه کتی
حضرت صاحب قار استم...

مادر اولاد ها خندیده گفت:

- خی دیگه چی باشد... یک توره خدا زده که ده همو یک
معاش گزاره کدی... نه سلاح فروختی، نه غنیمت گرفتی، نه نام
داری ونه جای... برو همی حالی ده هر وزارت خوده ده چشم مردم
بزن که وختش اس...

پیش خود فکر کدم که همی مادر اولاد ها هم راست میگه...
بیا که پیش بچه پیر صاحب برم که همایش بسیار خوبی کدیم
راه وزارت خارجه ره پیش گرفتم، ده دهن دروازه که رسیدم، خدا
نشان نته... کته کته آدمها ره دیدم که از مجبوریت یا از خاطر
دیگه مقصد شخصی صف کشیده بودن تا بچه پیرصاحبه ببینن
، مام نام خوده ده لست نوشتم وبری نفر مؤظف دادم.

بعد از ساعتها انتظار گفتن:

- از شما شناخت ندارن... لطفاً به دیگه ادارات مربوطه به
تنظیم خودمراجعه کنین... هرچه قسم خوردم که مه مدیر یکی از
ادارات تنظیم پیر صاحب استم، کمتر باور میگردن.

باز هم خوش باور بودم.

رفتم ده وزارت اطلاعات و کلتور که وزیر صاحبه ببینم، مؤظف دهن دروازه که از آدمهای اداره کمونیستی بود، قواره مه دو سه بار دید، فکر کردم که از کدام ملک دیگه آمدیم، مره گفت: منتظر باش.

یکی دو ساعتی آنجا ماندم تا که مامورین طرف خانه های خود رفتن و مام جواب رد گرفتم، گفتند:

- دو روز بعد بیا... حالی وزیر صاحب زیاد مصروف اس...

نا امید راه خانه خوشوی محترم خوده پیش گرفتم و ده چرت غرق بودم و پیش خود گفتم: که حالی ده خانه جواب مادر اولاد ها و خشوره چی بتم؟

از پل باغ عمومی طرف پل خشتی ده لب لب دریا روان بودم که دفعته چند تا ملیشه کتی ماشیندار های خود دم راه مره گرفته و به تلاشی پرداختند.

ده جیبم بیپست هزار کلدار و چند هزار افغانی بود گرفتن، ساعت وانگشتر مره هم از دستم کشیدن، بعد از او اسناد هایمه دیدن. پرسیدن:

- ده حزب اسلامی خو نیستی...؟

مه ساده خدا گفتم:

- سیزده سال پیش که ده پشاور مهاجر شد، ده حزب اسلامی بودم...

مره به گپ زیاد نماندن، دستهایمه از پشت سر بسته کدن وده مونر انداختن. چشمهایمه هم بسته کده بودن... يك وخت خوده ده زیر خانه پیدا کدم که مثل خودم دهها نفر دیگه هم بندی بودن... یکی از بندی ها گفتم:

بیادر شکر خدایته بکش که ده گیر حرکتی ها ویا وحدتی ها نفتادی، اگه نی همو دقیقه ده کانتینر می انداختیت و راکت سرت انداخت میگذد... باز میفامیدی که يك نان چند فتیر اس...

پرسیدم: که حالی ما ده کجا استیم...؟

پهره دار که آدم مسلمان بنظر میآمد آهسته گفتم:

- ده خاد نمبر يك ... ده اینجه زیاد حزبی ها بندی استن...
گفتم:

- مه سیزده سال پیش ده حزب اسلامی بودم... حالی خوده

محاذا ملی رفتیم... چرا مره بندی کدن، پیش خود گفتم:

- خدایا توبه کدیم... عذاب ای گناهها را که مسلمان ها ره

بندی کدن، چطور خات کشیدن؟

خلاصه که سه روز بندی ماندم و بعد از تحقیق زیاد که فامیدن ده تنظیم پیر صاحب استم، مره ایلا کدن ، رویم یکی دو جای زخمی شده بود...

باز هم راه خانه را پیش گرفتم که از اولاد ها خبر گیری کنم، همی که داخل خانه شدیم خشوی محترم مثل شیر غران سرم پرید:

- او مرد که بی غیرت... زن و اولاد ته آوردی، سرما تپ کدی و خودت غیب ونیست شدی... کاشکی تو ناس ره خدا نمی آورد... از شومی شوم، میسوزه شهر روم...

مادر اولاد ها هم قار بود، پرسیدم:

- حالی چه گپ شده که ایطور مصیبت ره انداختین و گریه میکنین... شکر بکشین که مه زنده وسالم پیش تان آمدیم... خوشویم گفت:

- خاکه ده سرت میکنم مرد که... خدا توره هرگز نمی آورد...
الله یخچالک روسی ام... الله ویدیوگک و تلویزیونکم... الله که مره
تباه کدین ، تباه شوین... الله قالینک شش متره ام... الله ایراقک
هایم ده جانشان زهر و مار شوه...

مادر اولاد ها گفت:

- دیروز ملیشه ها آمدن... خانه ره چور کدن... خوشویم ادامه

داد:

- الله يك تکه ماله نماندن... ایراقک هایم ره بردن همو نشانی

مادرکم بود خاک ده سرم شد... کاشکی خدا شماره نمی آورد...

مادر اولاد ها پرسید:

- حالی او مردکه، چی رق رق سیل میکنی ... رئیس آدم

استی ، حکومت از خود تان اس، برو پرسیان کو... دزد ها ره

بگیرین... من خاموش ماندم، باز پرسید:

- او مردکه ...! ای رویته کی پرت وپوست کده...؟ گفتم:

- مره در راه موتر زد... سه روز ده شفاخانه بستر بودم... مه

که بیهوش شدم پیسه هایمه کتی ساعت وانگشتی مه دزدی

کدن.

و بری ازیکه غالمغال خوشو را آرام کند شروع کدم به تیکی

انداختن:

- الله بیست هزار کلدارم که ده سیزده سال بخون جگر تف

کده بودم ، گره کده بودم... الله سه لک اوغانیم که نصیب شاه

مارها شد... الله ساعت کنزلم که نشانی بابه کلان خدا بیامرم بود
... الله انگشتر فیروزه پدرك ام... الله ای جانجور که از دست ای
زنکه توته وزخمی شده...

دیدم که خوشوی مام آرام شده بود وقار مادر اولاد ها هم کم
شد وبدلسوزی طرفم میدیدن... پرسید:

- شیر آغا جان... خی کار ات چطور شد...؟

گفتم:

- میشه ... مره هم ده لست وزیر ها گرفتن، نوبت مام انشاء
الله خات رسید... اگه ایطوری ده هر دو ماه وزیر ها تبدیل شون
ویک کابینه نوساخته شوه... انشالله که ده يك سال نُه پاچا
گردشی ره خات دیدیم... همطور که ده هر کوچه حالی جنرال
های ماشینی زیاد شده ، وزیر های ماشینی ره هم خات دیدیم.

گفت:

- مره به ای گپ ها غرض نیس... مقصد که وزیر شوی که مه
پیش سیال وشريك شرمنده نشوم...

ده او شو(شب) ده چرتها غرق شدم و خو(خواب) ره از
چشمه‌ایم پراند، تا گل صبح بیدار بودم... هنوز چند دقیقه از

آذان صبح تیر نشده بود که آواز بم و راکت و توپ بلند شد که هر لحظه زیاد تر میشد. مردم هم بیدار شدن... دویدن دویدن بود هرکس ده یکطرف خوده میکشید.

- مه به تیکی انداختن شروع کردم:

- الله بیست هزار کلدار که بخون جگر جمع اش کده بودم...
الله ساعت کنزلم... خوشویم از یختم گرفته بود و میگفت:

- الله شیرآغاجان، صدقه سرت شوم... بلا ده پس مال، جان
ماره نجات بتی...

مادر اولاد ها هم سفارش دو باره کد به پشاور بریم، زیاد
پشیمان بود، سه چهار تا توشک و بالشت و آبدان کهنه و یک دیگ
مسی ده سیره و یک بستره کلان ره که فی فامیدم ده بین اش چی
اس بسته کده بودن که به مشکل از زمین برداشته میشد.

پرسیدم:

- ای چیس که بسته کدین...؟

خشویم گفتم:

- یک چیز باارزش اس... خدا مادرکمه جنت هاره جایش کنه،
نشانی دستش اس که ده شو عروسی ام برم داده...

مام زیاد پرسان نکدم ورفتم يك لاری ره پیدا کدم وده هشت لك اوغانی فیصله کدم که ماره تا تورخم می رسانه... مادر اولاد ها بخاطر تلافی اشتباه خود، چند تکه طلای خوده که پُت کده بود، برم داد که پیسه کنم، گفتم:

- نگاهش کو که باز ده راه خوراک گلم جم ها یا گلم چور ها نشوه. باز ده تورخم پیسه اش میکنم.

خو هی میدان وطی میدان همراهی خشوی محترم، خسبره وخیاشته ها طرف پشاور حرکت کردیم، ده جلال آباد که رسیدیم موتروان شق کد که يك قدم پیشتر میرم و ما ره ده سر راه ایلا داد چند تکه طلای مادر اولاد ها ره هم به نرخ گاه ماش گرفت يك هفته ده سر سرک ماندیم... ، نق نق زنها از یکسو، نازدانگی خسبره از دیگه ظرف و بهره داری ونگهداشت بستره کلان نشانی مرحوم مادر خشویم ازدیگه سو جانم کشید، ده هر جای تاوبالا میشدم بستره که پانزده سیر وزن اش بود ده شانه هایم بود، خشویم میگفت:

- بچه گلم نازدانه اس... ای سختی هاره ندیده... شما خو از هو اول ده ای چیز آموخته استین...

خلاصه به مشکلات خوده ده تورخم رساندیم و از اونجه راساً

به پشاور آمدم از سر تا پایم شت و پت عرق شده بود، گرمی پشاور ده همو روز ها توفان کده بود، یکی از همسایه ها بری ما يك اتاق ره مؤقتی دادند تا ما بری خود جای پیدا کنیم.

خشوی محترم هر دقیقه از گرمی ضعف میکند و مادر اولاد ها مره پشت لیمو روان میکند و میگفت:

هله او مرد که زود شو... يك ذره شربت جور کنم که مادر کم تلف نشه خشوی مام مزه شربت ره دیده بود، گرمی پشاور ره بانه میکند و هر دقیقه خوده ده زمین مینداخت، خودر همه حال موضوع بستره برایم معما شده بود، چند روز بعد بلاخره از خشویم پرسیدم که ای نشانی که مادر تان ده شو عروسی داده چیس...؟

گفت:

- اینه برت واز میکنم که باز گله نکنی مادرم هفت کلکش هفت هنر بود... و بستره ره باز نمود، يك لحاف صندلی قورمه یی که درازی ویرش از اتاق ما کده دو چند کلان بود و هیچ جای نبود که مانده شوه.

گفتم:

- ای لحاف صندلی ره، ده ای پشاور که مردم از گرمی

ضعف میکنند و هر دقیقه شربت میخورند چای بدرد میخورد...؟

خشویم قار شده گفت:

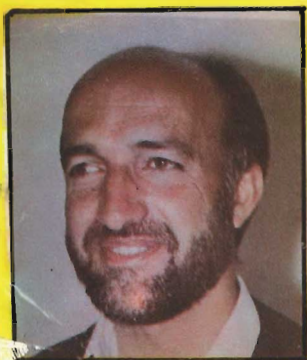
- دهانته به هفت او (آب) گلاب بشوی باز نام لحاف صندلی
 ره بگی مه کل دنیا ره به ای نمیدانم. (قدر زر ره زرگر میفامه)
 ... میفامی ای از همو لحاف های نامی اس که دوازده متر گز داره
 و پانزده سیر پخته عالی کندزی... و روی خوده طرفم کد...

- اگه بیرون رفتی... باز پیش نجار هم برو يك صندلی ره هم
 فرمایش بتی... چند لحظه بعد خشوی محترم ما باز ضعف کننده
 بود من برون رفتم تا يك کیلو لیمو بری شربت بیاورم و پیش نجار
 يك صندلی فرمایش بتم...

(عقرب ۱۳۷۱)

**

*



کتابخانه رستار

@RastarLib

محمد حلیم تنویر متولد ۲۹ میزان (مهر) ۱۳۳۲ در شهر کابل
تحصیلات: فارغ التحصیل ۱۳۵۲ از لیسه حبیبه. آموزش تخصصی در
رشته ژورنالیزم پوهنحی ادبیات و علوم بشری (۱۳۵۶) کابل. آموزش
کارشناسی ارشد (ماستری) در رشته تاریخ ادبیات ۱۳۷۳ (دانشگاه تهران).
عضویت و همکاری با مجاهدین افغان در سرطان ۱۳۵۷.

آمر دفتر تبلیغات مجاهدین افغانستان در هالند از سال ۱۳۶۱-۱۳۷۳

موسس ماهنامه البدر سال ۱۳۵۶

آثار:

- باران (مجموعه داستان کوتاه)

- تاریخ معاصر افغانستان

- تاریخ روزنامه نگاری در افغانستان

- از شور بازار تا کلفورنیا (مجموعه طنز)

- افغانستان در سایه سیاست اقتصاد و فرهنگ

- حماسه کابل (مجموعه داستان کوتاه)

- خریبی فرهنگ (مجموعه طنز)

- زنان سخنور در ادبیات دری

(حق طبع محفوظ است)